

نام کتاب: متاسفم.. جلد ۳

نام نویسنده: ماریا سیدمهدی

ژانر: عاشقانه، درام،

خلاصه:

در اوج شادمانی

در قله غرور

در بهترین دقایق این عمر ناپیای

در لذت نوازش برگ و نسیم صبح

در لحظه نهایت نسیان رنجها

در لحظه ای که ذهن وی از

یاد برده است

خوف تگرگ را

کز شاخسار باغ جدا کرده برگ را

ناگاه

غرنده تر ز رعد و شتابنده تر ز برق

احساس می کند

چون پتک جانگدازی این پیک مرگ را

?

چرا حالا؟ چرا الان باید ببینمش؟! چرا الان باید کسی رو ببینم که تونست با به کلمه تمام زندگی من رو به هم بریزه؟! کسی که با رفتنش کل زندگی من رو زیر و رو کرد، من رو عاشق کرد و خیلی راحت از من رد شد و رفت. این نگاه تلخ، اون لبخند تلخ، اون صدای بی حال، این ها دیگه چی هستند؟!

بهش خیره شدم؛ وقتی نگاهم با نگاهش یکی شد نگاه از نگاهم کشید و رفت. چه ساده و راحت تونست بره. نمی دونم الان اون چه حسی داره؛ ولی می دونم که این قطره اشکی که بی اراده از گوشه ی چشم داره می ریزه پایین داره داد می زنه که من هنوز هم اون رو دوستش دارم!

بی اراده لبخند زدم، من هنوز حس می کنم شاید بشه ما دو تا باز هم باهم باشیم، شاید بشه ما...

نه!

نه آلوین این درست نیست، پسر اون مال تو نیست، اون مال من نیست، اون زندگیه منه ولی با من نیست. بعضی وقت ها بعضی حس ها باید تعیید شن، درست مثل حس من به دیانا.

خدایا هرچه قدر هم از کاری که امیر با من کرد نفرت داشته باشم و هرچه قدر هم از اون بدم بیاد باز هم دلیل نمی شه به همسر کس دیگه ای علاقه داشته باشم؛ اصلا درست نیست.

ولی اون دیاناست، هرکسی نیست. اون دیانای منه! قرار نبود تنها باشم، قرار نبود من این جا شاهد رد شدن کسی باشم که دنیام رو به پای چشم هاش ریختم و حالا این چشم ها صبح به صبح به جای من تو روی کس دیگه ای باز می شه؛ من باختم.

من مثل بابام عشقم رو باختم؛ بابام هانیه رو باخت و من هم دیانا رو. عجب خاندانی!

هانیه چه اسم قشنگی و مامان چه لقب زیبایی! آره مامان هانیه من رو ول کرد رفت، دینا هم من رو ول کرد و رفت که رفت، بابا آرمین من رو عین سگ انداخت دور.

نمی دونم چرا ولی خنده ام گرفت؛ این قدر خندیدم که دلم درد گرفت. اما خنده ام آرام به بغض تبدیل شد. ماجراها و سختی هایی که تو این چندسال پشت سر گذاشتم سخت جونم کرده بود اما هنوز که هنوز با مرورشون داغون می شم.

اشک هام رو زدم کنار. چشمم به آسمون افتاد، آسمون هم بغض کرده بود و نمی بارید، سنگینی ابرها رو تحمل می کرد ولی نمی بارید. درکت می کنم، من هم نمی بارم.

نگاهی به اطراف کردم، نه! من کی رسیدم این جا؟! خیلی وقت بود این جا نبودم، خیلی وقت بود این جا نیومده بودم. روی همون نیمکت نشستم و به اطرافم نگاه کردم، هر طرف این نیمکت یه خاطره ی تلخ وجود داره. دستم رو گذاشتم روی دسته ی نیمکت؛ هنوز هم اون زنجیر چرخ دوچرخه بهش آویزون بود، چه جور بعد از این همه سال هنوز این جا بود؟!

به نیمکت تکیه دادم. همین جا بود، همین جا بود که آجر میذاشتم زیر سرم و می خوابیدم. آره؛ همین جا بود که ته مونده ی غذا های مردم رو با لذت می خوردم، آره همین جا بود که هر وقت دلم هانیه رو می خواست تو خودم مجاله می شدم و زار می زدم، آره همین جا بود. تو اوج افسردگی اومدم این جا؛ همون موقع که بابام، بابای خودم مرگ موش به خوردم داد و به هوش اومدم، همون موقعی که بابام ایستاد کنار تا پسر ناتنیش پسر واقعیش رو مثل سگ بزنه، همون موقع که مریض بودم، همون موقع که...

دیگه تحمل ندارم؛ من هم آدمم. خدایا! دربارہ ی من چی فکر کردی؟ ها؟

من به هانیه قول دادم قوی باشم؛ اما این امکان نداره. چه جور ی قوی باشم وقتی هرچی که دوست داشتم رو از دست دادم؟! صدای زنگ تلفنم بلند شد.

- بله؟

- کجایی؟

- خونه.

- من الان خونه ام، چه جور تو خونه ای وقتی من کل خونه رو گشتم؟

- چه جور رفتی تو؟

- در باز بود؛ کجایی؟

- یه جای خوب!

- چیزی شده؟

- نه.

- همیشه وقتی دروغ می گی سریع حرف می زنی.

چیزی نگفتم.

- کجایی؟ بگو، من میام دنبالت.

- دماوند.

از مخفیگاهم اومدم بیرون و رفتم روی نیمکت های روبه روی شهر نشستم. ربع ساعت بعد آرام هم رسید.

نشست کنارم و گفت:

- چهار سال شده دیگه مرد!

نگاهش کردم. دستش رو گذاشت روی شونه ام و ادامه داد:

- دیدم که دیدیش؛ اولین تمومش کن دیگه. همه نگرانتن.

- من از شما نخواستم نگرانم باشید.

- آلوین تو کل این چهار سال گذشته، چه زمانی که ایران بودی، چه زمانی که رفتی خارج و چه زمانی که برگشتی هر دقیقه منتظر بودم بیان جنازه ات رو بندازن تو بغلم، بگن بیا این جنازه رفیقت؛ خودش رو کشت. فرداش هم تحقیق کنن بفهمن چهار سال پیش یه مرد موفق دست رد به سینه اش می خوره و کسی که دوستش داشت ازواج می کنه همون مرد موفق که بعد چهارسال با خودش کنار نیومد و به خاطر اون دختر خودکشی کرد. آلوین! من آرد احتشام، رفیق شفیق تو، نمی خوام قبل از مرگم تو رو بزارم تو قبر.

- قرار نیست من بیمیرم.

- تمومش کن آلوین؛ تو همین الانش هم مرده ی متحرکی. دعوتت کردم مهمونی با خودم گفتم اگه بیای شاید حال و هوای عوض بشه، دیدم اومدی مهمونی از اول تا آخر نشست ی رو کاناپه سیگار کشیدی؛ یه نخ و دو نخ هم نه، پنج بسته سیگار کشیدی. آلوین چته؟ دردت چیه؟ اگه دردت دیاناست که آقا دیانا رفت، تموم. دیانا زن امیر شد و تمام؛ دیگه حرفی باقی نمی مونه.

- تو راست می گی. من مرده ی متحرکم، من مرده ام. می دونی چرا؟ اگه نمی دونی بذار یادت بیارم. آراد فکر کنم یادت رفته؛ آره فکر کنم یادت رفته، بابام منی که از پوست و گوشت و خون خودش بودم رو انداختند نامتگاه، بذار یادت بیارم مامانم به خاطر گندی که شوهرش به زندگیش زده بود من رو ول کرد، بذار یادت بیارم بابام به منی که بچه اش بودم مرگ موش خوروند تا از شرم خلاص شه، بذار یادت بیارم تو کوچه راه می رفتم و همه با انگشت بهم اشاره می کردن می گفتن این همون بچه ی همون قاچاقچی هست. آره، آراد من مرده ی متحرکم، من کسی هستم که هشت سالگی با قرص خواب می خوابیده، من کسی هستم که پونزده سالگی از بس خواب نمی برد هفت بسته خواب آور خورد تا شاید بتونه تا آخر عمرش بخوابه؛ ولی آخر تو بیمارستان چشم باز کرد.

\*آراد\*

نمی تونستم جلوش رو بگیرم. ادامه می داد، انگار نمی شنید چه جور ی التماسش می کردم، انگار حس نمی کرد دست هاش رو چه جور ی گرفته ام و التماس می کردم. لعنت به من! خدایا لعنت به من!

- آلوین!

همین طور داشت ادامه می داد. این بار فریاد زد:

- بسه!

بهم خیره شد، مثل بید می لرزید. دستم رو گذاشتم پشت سرش و سرش رو گذاشتم روی شونه ام و کمرش رو ناز کردم.

- بسه داداشی! بسه آلوین! بسه داداش!

آروم شده بود. خودش رو از من جدا کرد و ایستاد.

- تا چهار ساعت پیش فکر می کردم دیانا رو فراموش کردم؛ اما این جور نبود.

روش رو برگردوند و سیگارش رو روشن کرد، دود سفید سیگار دورش رو گرفته بود.

- من رو تعقیب نکن. از این به بعد هم نگران من نباش.

خندید و رفت. ایستادم، آسمون روشن شده بود، ساعت رو نگاه کردم، ساعت شش صبح شده بود. دست هام رو تو جیب هام کردم و به طلوع خورشید خیره شدم.

- خدایا! یه نگاهی این ور هم بندازی بد نیست.

رفتم سمت ماشین، یه پاکت زیر شیشه پاک کن ماشین بود. برش داشتم، توش یه کاغذ بود با دست خط آلوین.

- اگه بیشتر می موندم شاید کاری می کردم که تو رو هم از دست می دادم؛ تو و بچه ها آخرین امید منید.

این کارت رو هم بگیر خرج بچه ها کن، بیرشون عشق و حال، وضعشون زیاد رو فرم نبود. نگران من هم نباش، بادمجون بم هستم دیگه. نگران من نباش و به بچه ها هم بیشتر برس؛ من می تونم خودم رو جمع و جور کنم.

کارت توی پاکت رو برداشتم، رمزش روش چسبیده بود. ای پسر احمق! هنوز هم دست و دل بازه؛ نمی دونم خودش شده پوست و استخون، قیافه اش شبیه کارتن خواب ها شده؛ اون وقت برای ما پول میذاره. ای احمق! پاکت رو پرت کردم روی صندلی جلو و تا خود خونه فکر و خیال امونم رو بریده بود.

\*آلوین\*

وقتی رسیدم خونه ساعت ۷ هفت شده بود. در خونه رو باز کردم و رفتم تو، روی میبل کنار در ولو شدم. کتم رو در آوردم و روی خودم انداختم، هنوز بوی دیانا رو می داد کاش عطر تنت تا ابد بمونه روش!

با صدای گوشیم بیدار شدم و گوشی رو از روی میز برداشتم.

- بله؟

- سرآشپز تشریف نمیارین؟

- میام، الان میام.

من تونستم بخوابم، بدون قرص! من خوابم برد! به کتی که روم بود نگاه کردم.

پس الکی نبوده؛ به خاطر وجود یه نشونه از اون تونستم بخوابم. درسته الان ساعت ده هست و چند ساعتی بیشتر نبوده؛ ولی همین هم خیلی خوبه. بعد از سال ها خودم تونستم بخوابم! از روی میبل بلند شدم و کت رو تا کردم و و روی همون میبل گذاشتم. همه ی خونه رو تمیز کردم و بعد از شستن دست و صورتم؛ یه دست لباس پوشیدم و رفتم سمت ماشین.

- چهارتا پاستا و دوتا کانولی میز ۱۱، دوتا پیترز و یه کانولی میز ۲۰، سه تا ریزیتو اسکامپی واسه میز ۴۵، تا سفارش های بعدی بیاد همه اش رو درست کنید و بفرستید.

همه اشون باهم گفتن:

- چشم سرآشپز!

خسته شده بودم، الان ساعت نه شده و هر دقیقه به مشتری ها اضافه می شه.

- سرآشپز!

- چیه علی؟

- چند نفر اومدن با شما کار دارن.

- کی؟

- حالا بهتره خودتون ببینین.

بلند شدم و رفتم سمت در. عکاس ها شروع به عکاسی کردن، چند تا خبرنگار بودن. وای! باز هم این ها.

- شما واقعا آلوین پارسا هستین؟ چطور شد آشپز شدین؟

- بازیگری رو چرا گذاشتین کنار؟

- چرا آشپزی؟ این همه شغل!

به هیچ کدوم جوابی ندادم و خیلی جدی گفتم:

- سفارشتون؟

متعجب نگاهم می کردن.

- آگه سفارشی ندارین؛ بفرمایید بیرون!

انتظار شنیدن این رو نداشتن. تا اومدن چیزی بگن، وارد آشپزخونه شدم. بچه ها مشغول کار کردن بودن؛ ولی نگاه سنگینشون رو حس می کردم. بعد از فرستادن آخرین سفارش که ساعت دوازده شب بود، نشستم روی صندلی سر آشپز و رو به آشپزها گفتم:

- آره، خودمم! مردحاشیه، آلوین پارسا!

چشم هاشون درشت شده بود.

- سرآشپز من فکر می کردم شباهت اسمیه.

- نه؛ من همون هستم. بازیگری که سه سال پیش بازیگری رو تو اوج کنار گذاشت.

پیش بندهم رو در آوردم و رفتم سمت ماشین و بچه ها رو با افکارشون تنها گذاشتم.

وارد خونه شدم و دوش گرفتم، لباس خواب هام رو پوشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. کت رو گرفتم تو بغلم. آخه این چه کاریه؟! من دارم چی کار می کنم؟ کتی که کمتر از هشت ثانیه تو تن دیانا بوده رو دارم این جور به آغوش می کشم! وای نه! این چه وضعیه؟

بلند شدم، لباس هام رو عوض کردم و پاکت سیگارم رو برداشتم و زدم بیرون. هوا سرد بود ولی این قدر ذهنم مشغول بود که با همون لباس کتان نازک مشکي که تنم بود هم گرم می شدم.

رسیدم به یه پارک. روی یه نیمکت نشستم، نیمکت روبه روی منظره ی پارک بود. سیگارم رو روشن کردم؛ وقتی دودش رو دادم بیرون خواستم برای بار دوم این کار رو بکنم که صدای خنده ی بلند کسی نظرم رو جلب کرد.

سرم رو چرخوندم، به خیابون سمت راست پارک بود. یه دختر و پسری داشتن به پارک اشاره می کردن و یه سری حرف ها می زدن و می خندیدن. دختر به پسر گفت:

- این جا رو! چه قدر قشنگه! بریم این جا؟

- آره، خیلی خوبه. اگه تو می خوای، چرا که نه؟!

- رفتی مگه تا حالا؟

- آره، با مامان این ها اومده بودم.

به جاده نگاه کردم. چراغ قرمز، آره همون چراغ قرمز بود. به پارک نگاه کردم، این جا همون پارک بود. صدای قشنگش توی گوشم پیچید.

- این جا رو! چه قدر قشنگه! یه بار بریم؟

از بیرون قشنگه، داخلش چیزی نداره و حوصلت سر می ره.

رفتی مگه؟-

خاک بر سر من، خاک بر سر من. چرا؟! چرا اون موقع دیانا رو نیاوردم این جا؟ چرا؟! خدایا! چرا؟! چرا؟!

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم، پایین رو که نگاه می کردم، آروم آروم دیدم یه سری قطرات ریز رو زمینه. بالا رو نگاه کردم؛ بارون نمی اومد. اطرافم هم که کسی نبود، دستم رو به صورتم زدم.

صورتم خیس خیس شده بود! من کی گریه کردم؟! بلند شدم. دیگه تحمل هیچی رو نداشتم، هر جا می رم، هر کاری می کنم، دیانا هست. خدایا! این دیانا چی بود انداختی تو زندگی من؟!

رفتم سمت خونه، گرسنه بودم. چند روزی بود که هیچی نخورده بودم و تو خونه هم که هیچی واسه خوردن نیست.

آخه خدایی من چه سرآشپزی هستم که خودم گرسنه ام؟ دلم یه غذای خونگی می خواست؛ ولی حوصله نداشتم. تصمیم گرفتم نودل بخورم، رفتم سمت هایپرمارکت نزدیک خونه.

خیلی گشتم؛ ولی آخر نودل پیدا نکردم آخه خیلی بزرگ بود. یه خانمی که از کارمند های اون جا بود رو دیدم.

- ببخشید؛ نودل می خواستم.

- لاین چهار، سمت راست، نودل هست.

- مرسی.

رفتم سمت جایی که گفته بود.

\*دیانا\*

گرسنه بودم، از وقتی اومده بودم ایران فقط به کاسه سوپ و یه خرده برنج خوردم. واقعا گرسنگی امونم رو بریده بود. لباس مشکی که تنم بود، نازک بود یه کت مشکی تنم کردم و شال مشکی سرم کردم و رفتم سمت هایپرمارکتی که چند روز پیش تو راه دیده بودم.

به لاین ها نگاه کردم، دلم سالاد ماکارونی می خواست؛ ولی حوصله نداشتم برای همین رفتم سمت غذا های آماده و کنسرو ها. کلی سوسیس و کلی کنسرو برداشتم و حساب کردم. دوتا پلاستیک بزرگ رو تو دست هام گرفته بودم و می رفتم سمت خونه. صدای دلنشین و بچگونه اش تو گوشم بود.

- مامان! مامان! برام بیراشکی بخر. مامانی!

بی اراده لبخند زدم، اومدم قدم بعدی رو بردارم که یکی از پلاستیک ها از پایین باز شد و هرچی توش بود ریخت. عصبی شدم و با حرص نشستم تا جمعشون کنم. مونده بودم تو چی بریزمشون که یه دستی رو دیدم که داره با من جمع می کنه و تو پلاستیک می ریزه. بالا رو نگاه کردم.

- وقتی این قدر زیاد خرید می کنی، تاکسی بگیر یا با ماشین برو.

سرم رو تکیون دادم. بلند شد و پلاستیک رو گرفت سمتم.

- بیا.

- مرسی.

خواستم ازش بگیرم که متعجب نگاهم کرد.

- چه قدر خرید کردی. اوه! وایسا! این ها رو چه جور می خوای ببری؟ بزار تاکسی بگیرم.

- خونه ام نزدیکه.

- آخه...

- می برم.

ازش گرفتم، اومدم برم که پلاستیک کشیده شد. برگشتم نگاهش کردم.

- میارم برات.

- نمی خواد.

- میارم.

- نمی خواد میگم.

- می دونی؟ آخه تو این پلاستیک خرید های خودم هم هست.

راست می گفت. ته پلاستیک یه نودل با یه شامپو طلایی رنگ بود که مال من نبود، این قدر هم زیر بودن که در آوردنشون سخت بود. چاره ای نداشتم، پلاستیک رو دادم دستش.

- باشه، بیا.

آروم گفت:

- بریم.

یکم که راه رفتیم دیگه زدم به سیم آخر.

- هایپر به اون بزرگی نباید بیشتر خرج کیفیت پلاستیکش بکنه!؟

لبخند زد. مسیر رو توی سکوت می گذروندیم که آلوین یهو گفت:

- این ها چیه؟ همه اش که غذای آماده گرفتی، شوهرت چیزی بهت نمیگه؟  
چیزی نگفتم، نمی خواستم جوابی بهش بدم ولی انگار منتظر جواب بود. رسیدیم دم در خونه.  
- ممنون.  
- زنگ بزن بیان در رو باز کنن، تو بري تو که من برم.  
- کسی نیست.  
- شوهرت تو این ساعت خونه نیست!؟  
دیگه داشت عصبیم می کرد.  
- من طلاق گرفتم.  
این رو که گفتم نگاهش رو ازم دزدید و پلاستیک رو گذاشت روی زمین و یه جور عجیب و غریبی، بی خداحافظی رفت.  
- نودل و شامپوش رو هم جا گذاشت.  
شونه ای بالا دادم و رفتم توی خونه. یه کنسرو لوبیا گذاشتم توی فر و خودم رفتم روی تخت و دراز کشیدم.  
- مامان من لوبیا نمی خورم.  
بلند شدم و سوسیس سرخ کردم و صداس زدم.  
- امی برات سوسیس درست ک...  
ماهیتابه از دستم افتاد، من داشتم چی کار می کردم!؟ باز هم صداس رو شنیدم. دیگه نمی تونم، دیگه تحملش برام سخته. ای خدا!  
\*آلومین\*  
موهای تنم سیخ شده بود. نمی دونستم باید چی کار کنم. رفتم تو خونه، ۱۸۰۰ بار تو راهرو رفت و آمد کردم و به چیزی فکر می کردم که نمی دونم چیه؛ یعنی داشتم به چیزی که می خواستم فکرش رو بکنم فکر می کردم ولی نمی دونستم باید به چی فکر کنم! مونده بودم باید چیکار کنم؟  
سویچ رو برداشتم و رفتم سمت ماشین تا خود خونه پام رو از روی گاز برداشتم.  
در زدم، آراد در رو باز کرد. پریدم تو.  
آراد: آلومین تو کجا؟ این جا کجا؟  
- ارمیا کو؟  
آراد: ارمیا رو چی کار داری؟  
- می گم ارمیا کو؟  
آراد: تو اتاقشه.  
رفتم تو و در اتاق رو باز کردم؛ ارمیا از صندلی پرید.  
ارمیا: چیه؟ انگار سر آوردی.  
در رو بستم.  
- آدرس خونه امیر رو می خوام.  
- چی؟  
- آدرس امیرحسام رو بده.  
همون جور که متعجب نگاهم می کرد، گفت:

- ایران نیست.
- آدرس آرمین رو بده پس.
- منظورت باباست؟
- شاید برای تو بابا باشه؛ ولی من بابا ندارم. آدرس خونه آرمین رو بده، کار دارم.
- واسه چی می خوای؟
- کار دارم.
- میام باهات.
- نمی خواد.
- خودم کار دارم، میام باهات دیگه. عجب خریه!
- یالا بپوش! منتظرم.
- از اتاق اومدم بیرون و روی میبل نشستم، پام به صورت خیلی سریع تکون می خورد و بی اراده مدام گوشت کنار ناخنم رو می جویدم.
- ارمیا پشت فرمون نشسته بود، دستم رو به در تکیه داده بودم و بی هدف به بیرون نگاه می کردم.
- ماشین رو جلوی یه در طلایی رنگ بزرگ نگه داشت، سرش رو داد بیرون.
- عمو عماد! در رو باز کن. آرمی ام.
- به به! ارمیا جان! پسر می دونی چند وقته ندیدمت؟
- در رو باز کرد و رفتیم تو. یه باغ خیلی بزرگ بود، سمت چپ یه استخر و سمت راست یه فضای خیلی شیک بود که وسطش یه فواره ی شیک بود. ارمیا جلوی خونه ایستاد و پیاده شد.
- آلوین! تورو خدا...
- نداشتم حرفش تموم شه.
- نفسم رو تو سینه حبس کردم و بی اراده با اخم به سمت خونه رفتم. ارمیا که نزدیک در شد، در باز شد و ما وارد شدیم. وقتی وارد خونه می شدی یه راه پله ی بزرگ روبه روی در بود و هر طرف راه پله دوتا گلدون خیلی بزرگ بود. صدای جیغ جیغو و روی مخ آشنایی اخم رو غلیظ تر کرد، داشت از پله ها بدو بدو می اومد پایین.
- ارمیا مامان، تویی؟
- ارمیا دست هاش تو جیش بود، سرش رو بالا گرفت. پریا پرید و بغلش کرد؛ ولی ارمیا حتی دست هاش رو روی کمرش نداشت. پریا صورتش رو گرفت و کلی بوسش کرد، ارمیا خودش رو کشید از بغلش بیرون.
- بابا هست؟
- آره، بالاست.
- بریم داداش.
- وقتی رو به من این رو گفت، پریا متعجب من رو نگاه کرد و با لبخند اومد سمتم، دستش رو گرفت جلوم.
- سلام، چطوری آلوین؟
- نیشخندی بهش زدم و با زدن تعنه بهش از کنارش رد شدم و رفتم بالا.
- ارمیا جلو تر از من راه می رفت. رسیدیم به سالن بزرگی که بالا بود. ارمیا رفت جلو.
- سلام.



پشتش به من بود، هنوز باهانش روبه رو نشده بودم ولي ضربان قلبم اين قدري تند شده بود که نمي دونستم چي کار بايد بکنم. دست هام مشت شده بود، نمي خواستم باهانش روبه رو بشم.

آرمين بلند شد و ارميا رو بغل کرد، ميزد رو کمرش که من رو ديد.

ارميا رو زد کنار. خيره خيره نگاهم مي کرد، خيره خيره نگاهش کردم. با ديدنش دوباره همون صحنه اومد جلو چشم هام.

- بابا اين چيه؟

- شربت، بايد بخوري.

- نمي خوام.

- من هم مي خورم بابايي.

- باشه، بده.

خوردم؛ آره من اون روز اون چيزي که اين مرد بهم داده بود رو خوردم و تقريبا ميشه گفت که مردم. دو قدم اومد سمتم از کنارش رد شدم و روي کانپه نشستم، ارميا هم نشست. آرمين هنوز همون جا ايستاده بود. سيگارم رو روشن کردم.

- آدرس امير رو مي خوام.

آرمين نشست و داد زد.

- الهام! سه تا قهوه بيار.

- نيومدم اين جا که قهوه بخورم.

- از كي تاحالا سيگار مي کشي؟

نیشخند بهش زدم.

- مهمه مگه؟

چيزي نگفت، بهم خيره شده بود. هنوز همون شکل بود، چشم هاي سبزش همون برق رو داشت، صورتش همون شکل رو داشت و حتي يه چروک هم روي صورتش نداشت، يکم چاق شده بود و موهاش هم طوسي رنگ شده بود؛ ولي هنوز هم همون قدر نفرت انگيز بود.

- آدرس رو بهم بده.

- آگه ندم؟

اخم کردم و با دستي که سيگارم رو گرفته بودم بهش اشاره کردم.

- ميدي يعني بايد بدئي!

تکيه دادم، ارميا خواست بحث رو عوض کنه.

- الهام! قهوه چي شد؟

نیشخندي زدم و خيره به آرمين گفتم:

- شربت بيار! آرمين شربت دوست داره، مگه نه؟

پوست لبش رو مي جويد. يه زن قهوه آورد برامون و رفت.

آرمين ليوانش رو برداشت و خواست بخوره که پريا اومد و گفت:

- با امير چي کار داري؟

خنده ام گرفت، آروم آروم خنده ام به نیشخند تبديل شد و با لحن نسبتا ترسناكي گفتم:

- نمي ترسي الان شيشه اسيد رو از جيبم در بيارم و بپاشم روي صورتت؟

ارمیا: آلوین!

عصبی و با فریاد گفتم:

- چیه؟

آرمین: بسه! همه تون برید بیرون.

پریا: آرمین!

آرمین: بیرون.

پریا و اون زنی که اسمش الهام بود، رفتن.

آرمین: با تو هم هستم ارمیا!

ارمیا نگاه ملتسمی به من کرد که یعنی تو رو خدا دعوا نکنین و این ها و بعد رفت. آرمین داد زد:

- در رو هم ببند.

رفت و پشت سرش در رو هم بست. آرمین بند شد، اومد سمت میلی که من بودم و خواست بشینه که بلند شدم.

- آدرس رو بده.

- یادم میاد سلام کردن و احترام به بزرگ تر یادت داده بودم.

- چرت نگو آرمین! آدرس بده.

- واسه چی می خوای؟

- می خوام باهش حرف بزنم.

- چی بهش بگی؟

- به تو چه؟

- من پدرت هستم!

- از کی تاحالا شدی پدر؟

- از وقتی به دنیا اومدی.

- پدر ندارم؛ یعنی داشتم ولی مرگ موش خورد و مرد.

بلند شدم و خواستم برم بیرون که گفتم:

- هانیه چی؟ هانیه هم مادرت نیست؟

عصبی برگشتم سمتش.

- چه جور به خودت اجازه میدی اسمش رو بیاری؟ فکر کردی کی هستی آرمین؟ ها؟

در رو باز کردم و عصبی تر از همیشه رفتم سمت پریا.

- آدرسش رو بهم بده.

- که چی کارش کنی؟

داد زدم، با تمام توانم داد زدم، جوری که رنگ از صورت پریا پرید.

- آدرس رو بده.

آرمین اومد سمتم.

- حالش خوب نیست، کاری بهش نداشته باش، داغ داره. زعفرانیه، آپارتمان ترنج، واحد ۳۳
- آدرس رو گرفتم، حالا دیگه باید برم.
- ارمیا دستم رو گرفت.
- بار آخرت باشه سر مادرم داد می زنی.
- برگشتم سمتش و دستش رو تاب دادم و با نفرت نگاهش کردم.
- مامانت؟ ارمیا از کی تاحالا تو هم زبون در آوردی؟
- دستش رو محکم ول کردم و عصبی بهش گفتم:
- رفاقتمون سر جاش، فامیل بودنمون هم سر جاش. الان با رفیقم دعوا نکردم با یه فامیل دعوا کردم، پس تو خونه به دل نگیری.
- ما فامیل نیستیم، ما خانواده ایم.
- شما آره؛ ولی من خانواده ندارم.
- رفتم سمت ماشین، پام رو گذاشته بودم روی گاز. پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم بالا، در واحد ۳۳ باز بود، رفتم تو.
- امیرحسام!
- بیا تو.
- رفتم تو. خواستم بهش بگم، خواستم ازش بپرسم آگه دینا رو نمی خواستی چرا ازم گرفتی؟ آگه دوشش نداشتی چرا همه چیز رو خراب کردی؟ چرا من رو داغون کردی لعنتی؟ ولی وقتی دیدمش زبونم بند اومده بود، یه زیر پیرهنی خونی پوشیده بود و دود سیگارش کل خونه رو برداشته بود و زیر چشم هاش به قدری سیاه بود که ازش می ترسیدم. یه گربه بغلش بود، رفتم جلو.
- با لبخند نیمه جونی گفتم:
- بشین.
- نیومدم بشینم.
- بلند شد و دستم رو گرفت؛ پوستش به قدری داغ بود که انگار به آتیش گرفته. من رو کشوند و نشوند روی مبل و دوباره نشست، گربه رو بغل گرفت، چشم هاش سرخ سرخ بود.
- گربه رو ناز می کرد، آروم گفتم:
- دیروز پیداش کردم، یکی زخمیش کرده بود. نازه نه؟
- این دیگه چیه؟ چرا این جوریه؟
- امیر!
- امی دوست داشت براش بخرم؛ اما من نخردم. می دونی؟
- امی کیه؟!
- با لبخند نگاهم کرد.
- موهاش طلایی بود و چشم هاش طوسی بود؛ اما این موهاش طلایی و چشم هاش سبز.
- گربه رو از بغلش پرت کرد، پایین گربه ی بیچاره هم با تمام سرعتش از در رفت بیرون.
- چشم طوسی می خوام.
- امیر چی میگویی؟
- امیر! بابا امیر! همیشه میگفتت بارها هیچوقت نگفتت بابا، توی بای دومی مشکل داشت و هرکاری کردم نگفتت بابا. به من نگفتت بابا!

رفتم و شونه هاش رو گرفتم.

- به خودت بیا امیر، چی میگی واسه خودت؟ مسخره می کنی؟

- تو می دونی کجاست؟

- کی؟

با بغض گفت:

- همون که دلم براش تنگه، واسه چشم های خوش رنگش.

- دیانا رو میگی؟

- دیانا!

خندید و دوباره گفت:

- دیانا!

حالش بد بود. نمی دوستم چشه، انگار داره تحلیل میره، انگار داره آروم آروم ذوب میشه. بلند شدم و یه لیوان آب رو پر کردم و با حرص ریختم روی صورتش.

- به خودت بیا. بدم میاد از این حال و روزت. پاشو باهام دعوا کن، پاشو محکم جوابم رو بده، پاشو.

- هیچ وقت محکم نبودم.

لحنش خیلی آروم بود.

- هیچ وقت قدرتی نداشتم و فقط وانمود می کردم، وانمود می کنم که قوی ام؛ ولی من فقط وانمودی بیشتر نبودم.

خواستم چیزی بگم که گفت:

- حسود بودم؛ هرکاری باهات کردم به خاطر اینه که حسود بودم. دخترت که دوش داشت دوستم داشت.

متعجب نگاهش کردم، اروم ادامه داد:

- من واقعا دوستش داشتم؛ من کسی رو دوست داشتم که در عین ناباوری تو رو دوست داشت. روزی که فهمیدم تو رو دوست داره خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی نمی تونستم بیخیالش بشم. من واقعا دوستش داشتم.

- آگه این قدر که میگی دوستش داشتی، چرا ازش جدا شدی؟

قطره اشکی از چشمش چکید.

- من هنوز هم دوستش دارم! هنوز هم عاشقانه دوستش دارم؛ اما اون کنارم ناراحت و غمگینه، من نمی خوام غمگین باشه.

- چی میگی تو؟

- من دیانا رو از تو دزدیدم. سال های خوبی رو کنار هم داشتیم، روز ها و سال های خوبی رو داشتیم؛ اما همه ی اون زندگی شادمون تو یه لحظه به باد رفت. از اون لحظه به بعد دیگه تموم شد، روز های خوبمون به پایان رسید. تو نگاهش یه نفرت بود، یه نفرت غم انگیز از همه چیز. من تسلیم شدم، تسلیم اون چشم ها.

- امیر! جواب من رو بده. چرا دیانا رو ازم گرفتی که الان بخوای طلاقش بدی؟ چرا دیانایی که حلقه ی من دستش بود رو ازم گرفتی تا الان بخوای طلاقش بدی؟ جواب من رو بده. چی کار کردی با دیانا که هر بار دیدمش غم و افسردگی از سر و روش می باره؟ چی کار کردی؟ تو با اون چی کار کردی؟ بگو دیگه.

داد زد:

- بهم بگو، بگو لعنتی. به من بگو، یه چیزی بگو که بزمنت خالی بشم. لعنتی دارم می میرم، دارم آتیش می گیرم ازت. امیر حالم ازت به هم می خوره. یه کاری کن، یه چیزی بگو که دلم به حالت نسوزه، یه چیزی بگو که بتونم این قدر بزمنت تا بمیری!

یهو یکی اومد تو، ارمیا بود. دستم رو گرفت و کشید بیرون و ملتمس و گریون گفت:

- کاریش نداشته باش. من هم تازه از مامان شنیدم چی شده، کاریش نداشته باش.

- ارمیا چرا نمی فهمی؟ اون دیانا رو برد، اون من رو کشت، اون دیانای من رو ازم گرفت.

- بسه!

آروم گفت:

- بچه اش مرده!

- چی؟

- راحتش بذار، تو رو خدا ولش کن!

بغضم ترکید.

من از این می سوزم که امیر زندگی من رو آتیش زد و عشقم رو دزدید تا زندگی خودش رو، اون هم آتیش بزنه. نمی دونستم جریان چیه و خبر نداشتم؛ ولی اگه بچه اش مرده، بهش حق می دم.

زدم بیرون. دیدن امیر تو اون حال و روز باید دلم رو خنک می کرد؛ ولی به جاش دلم خون شد.

رفتم خونه و هرچی دم دستم بود رو شکستم، هرچی! به قدری عصبی بودم که خون جلوی چشم هام رو گرفته بود. هشت پاکت سیگار کشیده بودم؛ ولی هنوز عصبی بودم. آروم نمی شدم، اصلاً آروم نمی شدم. نمی فهمیدم این دیگه چیه! یعنی چی بچه اش مرده؟ چرا اون جور بود؟ چرا لباسش خونی بود؟ چرا دیانا این قدر افسرده بود؟ چرا ارمیا این قدر غمگین شده بود؟ چرا؟!

نفسم بالا نمی اومد. صدایش توی گوشم می پیچید؛ ولی دیگه تحملش رو نداشتم. نشستم به گوشه ی اتاق و گریه کردم، این قدر گریه کردم که دیگه کنترل چشم هام رو از دست داده بودم. کتم رو بغل کردم، بغل که نه، به خودم فشردم درست مثل زمانی که توی بیمارستان دیانا رو بغل کردم و زار می زدم، درست مثل زمانی که فکر می کردم دیانای من مرده تو خودم جمع شده بودم، درست مثل زمانی که فهمیدم مریضم گیج بودم، درست مثل زمانی که برای اولین بار دیانا رو دیده بودم. همه چیز برای من به دیانا ختم می شه؛ کسی که عشقش شد تمام زندگی من.

دور و برم پر از فیلتر سیگار شده بود، از جام بلند شدم رفتم تو اتاق و رو زمین زانو زدم و سرم رو پایین گرفتم که دیدمش. قاب عکس رو برداشتم، شیشه ای برایش نمونه بود، همون هایی که مونده بودن رو هم تکوندم و قاب رو روی میز گذاشتم. لباس هام رو عوض کردم و گوشیم رو برداشتم و رفتم و جلوی شومینه نشستم.

زنجیر نقره ای رنگی که چندسالی هست گردنم هست رو در آوردم و رم رو ازش جدا کردم.

رم رو گذاشتم توی گوشه و روشنش کردم.

وارد گالری شدم.

کنار هم تو خونه، من اخم کرده بودم و اون با خنده به صورت تمسخر به من اشاره می کرد و می خندید، عکس بعدی من پشتش ایستاده بودم و اون دنبالم می گشت، عکس بعدی تو بغلم بود و خرس عروسکیش رو بغل کرده بود، عکس بعدی پیش بند بسته بود و ماکارونی آب کش می کرد و می خندید، خنده ام گرفت، این دیگه چه ژستیه؟! عکس بعدی من خواب بودم و تو خواب آرایش کرده بود و بالایی سرم ایستاده بود و با خنده عکس رو گرفته بود. دستم رو روی صورتش کشیدم، خنده ام آروم آروم به گریه تبدیل شد.

چند تا عکس رو رد کردم تا این که رسیدم به عکس دیانا که توی ارتفاع ایستاده بود و بادکنک های هلیومی قرمز رو نگاه می کرد. عکس رو بزرگ کردم، چشم هاش، اون نگاهش، اون لب هاش، دست رو تک تکشون کشیدم و فقط اشک ریختم و اشک ریختم. دیانای کوچولو مجولو و بغلی من چه جور این کول بار غم رو تحمل می کنه؟!

گوشی رو گذاشتم روی زمین و بلند شدم. باید کاری بکنم، این جور نمی شه، نمی شه با این کار ها خودم رو دق بدم.

- الو، سامان یه دسته گل رز ژولیت می خوام.

\*دیانا\*

تو وان دراز کشیده بودم.

- مامان کف رو بیشتر کن، مامان اون اردک رو بهم بده، مامان شامپو چشمم رو نسوزونه، مامان چشم هام سوخت، مامان لیف خرسی رو می خوام. مامان! مامان!

دلم تنگ شده براش، دلم صداش رو می خواد، دلم بغل گرفتنش رو می خواد.

سرم رو تکون دادم و آب سرد رو باز کردم و گرفتم روی سرم؛ درسته که داشتم یخ می زدم اما شاید کمکم می کرد و آرام می شدم.

از وان اومدم بیرون و حوله رو دور خودم پیچیدم و لباس هام رو عوض کردم؛ یه ست قهوه ای تیره پوشیدم و نشستم روبه روی شومینه و به شعله های گرمش خیره شدم.

تازه داشتم گرم می شدم که صدای در خونه نظرم رو جلب کرد. تعجب کرده بودم، این اولین بار بود که صدای زنگ رو شنیده بودم! کسی این جا نمیاد اصلاً!

در رو باز کردم.

با دیدن مرد روبه روم بی اراده لبخند زدم؛ چه قدر آقا شده بود، چه قدر مرد شده بود، چه قدر کت و شلوار آبی نفتی بهش می اومد. سلام کرد جوابش رو دادم، اومدم بهش بگم بیاد تو که سفت بغلم کرد.

- دیانا دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- من هم همین طور!

گونه ام رو بوس کرد و صاف ایستاد، دستم رو گرفت و من هم آوردمش توی خونه.

- دست هات چه قدر سرده، بخاری روشن کن. خونه ات هم سرده.

- شومینه رو دو ساعتی می شه که روشن کردم.

- آها.

نشستم رو کاناپه، سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

موهام رو ناز می کرد.

- می دونی چند وقته ندیدمت؟!

- یه ۳-۴ سالی می شه.

- همچین می گه ۳-۴ سال انگار ۳-۴ روز بوده! می گم دیا تیم خوبه؟

- بله، معلومه که خوبه. آقا شدی برای خودت، اون روز توی یه سایتی در موردت خوندم.

لبخند زد، ادامه دادم:

- تو کی فروشگاه اینترنتی باز کردی که من خبر نداشتم؟

- بی خیال بابا.

- حال و روزت خوبه؟ بچه ها خوبن؟

- من که خوبم؛ منظورت از بچه ها کیه؟

- آراد، آنا...

سرش رو انداخت پایین و یهو با لبخند زورکی بهم نگاه کرد و گفت:

- خبری ندارم.

- چرا؟

اخم کرد.

- بي خيال ديانا، خودم و خودت رو عشقه!

درست نشستم و بهش خيره شدم.

- بهم بگو چرا.

يكم من من كرد و آخر گفت:

- همون موقع كه با فرم قرار ازدواج گذاشتي با همه شون قطع رابطه كردم.

ناراحت شدم؛ واقعا براي ايام قديم دلم تنگ شده بود، براي جوک هاي بي مزه ي سامان، براي خنده هاي بامزه ي ارميا، براي دعوا هاي آنا و آراد، براي کنار آلوين بودن، براي بيرون رفتن هاي دسته جمعيمون، براي بامزه بازي هاي آراد، براي همه چيز.

- ديانا! راستش دلم خيلي براشون تنگ شده.

لبخند تلخي مهمون لب هام شد. چه روز هاي خوبي کنار هم داشتيم و همه رو توي يه چشم به هم زدن از دست داديم، همه رو! تلوزيون رو روشن كردم و با دارا يه فيلم تماشا كردم، واسه هر اتفاق مسخره ي توي فيلم مي خنديم تا دارا تصور كنه غمگين نيستم.

آخر شب شده بود. دارا بلند شد.

- من برم ديگه، امروز خوش گذشت. راستش دلم واقعا برات خيلي تنگ شده بود، خوشحالم كه به خاطر من هم كه شده خنديدي!

لبخند زدم، خم شد و بوسم كرد.

- دوست دارم آجي بزرگ!

خنديدم و زدم رو شونه اش.

- گمشو بچه پرو.

- مراقب خودت باش!

-برو ديگه، دير وقته. تو هم مراقب خودت باش!

در رو بستم و رفتم تو، احساس خوبي داشتم. هميشه مايه ي آرامشم بوده و هست. توي اين ۳-۴ سال گذشته زندگي همه مون تغيير کرده و هرکي ندونه فکر مي كنه صد سالي گذشته؛ واقعا هم همين طوره. خودم رو در نظر نگيرم ولي همين دارا چه قدر آقا شده، چه قدر مرد شده يا آلوين كه چه قدر شكسته شده. دوست داشتم بهش بگم ته ريش هاش رو بزنه و مثل هميشه لباس بپوشه، مثل هميشه بخنده و بوي سيگار نده؛ ولي روم نشد توي چشم هاي بي روح و افسرده و پر از حسرتش نگاه كنم و اين ها رو بگم.

اه! اصلا چرا اين قدر به فكرشم؟

روي تخت دراز كشيدم. در خونه به صدا در اومد، امروز چه خيره؟ اين همه صداي در مياد. رفتم سمت در و بازش كردم.

حلال زاده!

\*آلوين\*

به خودم رسيده بودم و ته ريشم رو زده بودم، ادكلن زده بودم و يه تيپ مشكي هم زدم و پالتو بزرگ مشكي تن كردم، موهام رو بعد از ۳-۴ سال بالاخره مثل قبل دادم بالا، چهره ام مثل قبل شده بود. به خودم خنديدم.

- پسر چه فكري توي سرته؟!

واي! چه استرسي افتاده توي وجودم!

- الو، سامان پس اين گل هاي من چي شد؟

- یه جور می گوی گل انگار گل معمولیه! یه گل کم یابه که قیمتش هم عجیب و غریبه. هر شاخه اش می دونه چه قدره؟ پسر پنج شاخه برات پیدا کردم، پولش رو هم از حلقومت می کشم بیرون؛ کل پول های توی حسابم رفت برای گل. حالا برای کی می خوای؟

- واسه خودم.

- خر خودتی!

- کی می رسه.

- یه ساعت یگه با اسنپ میاد دم خونه ات، دادم گل فروشی برات درستشون کنن. ببین آلوین پولش رو می دی!

- باشه بابا خسیس!

- خودتی، یه ساعت دیگه می دم اسنپ بیاره برات.

- باشه.

قطع کردم. ژل موهام رو درست کردم و و به خودم تو آینه خیره شدم. خیلی وقت بود خودم رو این قدر منظم و مرتب و با کلاس ندیده بودم.

درست ۶۰ دقیقه بعد دسته گل صورتی زیبایی به دستم رسید. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه اش حرکت کردم.

چند تا نفس عمیق کشیدم، دستم مدام بین زنگ و در، در حرکت بود. نمی دونستم باید چی کار کنم. دلم رو زدم به دریا و زنگ رو زدم. یه لحظه توی دلم گفتم کاش خواب باشه و نشنیده باشه یا بیرون باشه اما در باز شد.

با دینم چشم هاش چهره نا شده بود؛ ولی من واکنشی نشون ندادم و خیلی عادی گل رو پرت کردم تو بغلش و به شکل وحشی گرانه ای رفتم توی خونه اش. الان دقیقا فازم از انجام این کار ها چی بود؟!

دیانا متعجب بهم نگاه می کرد.

- سلام.

اه! فکر کنم این رو باید قبل از ورود به خونه اش می گفتم. وای! چرا این طوری شدم من!؟

- سلام، مرسی بابت گل ها.

دیانا در رو بست و گلدون روی میز رو برداشت، رفت و برگشت و گذاشتشون روی میز و با یه بشقاب برگشت، بشقاب رو جلوم گذاشت.

- وسیله پذیرایی زیاد ندارم، ببخشید.

\*دیانا\*

رفتار هاش عجیب بود. نمیدونستم چی کار کنم. گل های قشنگی بود، این ها که رز ژولیته! چه قدر به خودش رسیده! ته دلم خیلی خوش حال بودم که برام رز ژولیت آورده؛ اما تو افکار خودم بودم که نگاهم روی میز ثابت موند، کل بشقاب رو خورده بود و با حرص می جوید.

سکوت بینمون رو شکست، بهم نگاه نمی کرد. عصبی بود و مدام چپ و راست رو نگاه می کرد اما من رو نگاه نمی کرد. چشم هاش به شومینه بود و گفت:

- می دونه یه سوپری قراره توی محله تون باز شه؟

این همه راه اومده که این رو بگه!؟

- هان!؟!

چشم هاش رو بست و زیر لب به چیزی گفت، این بار بهم خیره شد و خیلی سریع گفت:

- میای بریم یه جایی؟



تا این رو گفت مثل به رباط که باطریش تموم شده و رفت و با پاش ضرب می زد روی زمین، سرش رو انداخته بود پایین و به چیز هایی رو عصبی با خودش می گفت:

- آره، بریم.

این چی بود دیگه؟ چرا گفتم می رم؟ اه!

سرش رو بلند کرد و لبخند زد، انگار بهترین کلمه ی دنیا رو بهش گفتن. شال گردنم رو درست کردم و همراهش به سمت پایین رفتم، نشستم توی ماشین. فکر نکنم کارم اشتباه باشه، هرچی نباشه یه زمانی باهم بودیم و قول قرار ازدواج داشتیم، اون هم در نظر نگیریم رفیق که بودیم.

- کمر بندت رو ببند.

بستم، حرکت کرد. توی ماشینش بخاری روشن بود، خیلی گرم بود و حس آرامش خوبی بهم دست داده بود؛ لبخند حتی یک ثانیه هم از روی لبم نرفت کنار.

- پیاده شو.

پیاده شدم، یه پارک خیلی بزرگ بود، خیلی قشنگ بود! آلوین اومد کنارم و با اشاره به یه نیمکت بهم گفت که بشینم روی نیمکت، من هم نشستم.

به صندلی تکیه داد و بدون این که به من نگاه کنه، حرف زد.

- قشنگه، مگه نه؟

- آره، خوبه.

- برات آشنا نیست؟

کمی فکر کردم.

- نه.

لبخند تلخی زد.

- من رو ببخش!

- واسه چی؟

- واسه همه چیز.

\*آلوین\*

سرش رو انداخت پایین و برگشت سمتم.

- کاری نکردی که ببخشم، آگه چیزی هم واسه بخشیدن بوده تو آخرین دیدارمون بخشیدم.

- آخرین دیدار؟!

- آره، من دیدمت.

- چی؟!

متعجب نگاهش می کردم. آخرین دیدارمون که قبل از اون ماجرا بود!

- نگاهت کردم؛ اما تا متوجه حضورت شدم حرکت کردی و رفتی. افتادم دنبال ماشینت، صدات کردم؛ ولی نشنیدی. این قدر نگاه به ماشینت کردم که دیگه از دید خارج شدی. همون موقع بخشیدمت.

- تو من رو دیدی؟!

- آره دیدم، باهات خداحافظی هم کردم.

توي جام درست نشتم.

- واقعا راست مي گي؟

لبخند زد.

- من دروغ دارم بهت بگم؟

لبخند زد؛ اين قدر خبر خوبي بود که داشتم بال در مي آوردم.

- اين چندسال رو چه جور ي گذروني؟

با اين سوال لبخندم ماسيد شد، بي اراده اخم کردم. روزهايي که پشت سر گذاشتم داغ دلم رو زياد مي کرد.

- خب او ايل سخت بود؛ ولي خب مي دوني؟ بايد باهات كنار مي اومدم و تا جايي که مي تونستم ذهنم رو مشغول کردم تا شايد کم تر فکر و خيال بکنم. کمي که گذشت، باز يگري رو هم کنار گذاشتم، خب فکر کنم خودت بدوني چرا. روزهاي خوب و بد رو بي خيال، گذشتند. الان رو بچسب؛ تو چي؟

- من؟

- آره.

- من هم زندگي خوبي داشتم؛ ولي خب خوبي به همراه بدي مياد. همه چيز تا حدودي خوب بود، امير هم تا جايي که مي تونست کنارم بود و حمايتم کرد.

بغض کرده بود؛ ولي لبخند مي زد.

- درسته امير به زور من رو بدست آورد؛ اما با کنارم بودن جبرانش کرد، جبرانش کرد. برام مرد خوب و يه حامی، يه پناه و يه پشتوانه ي محکم بود؛ توي هر شرايطي کنارم موند. يه مرد خوب براي من و پدر خوبي براي بچه ام.

سري تکون دادم، تا همينجا هم اشک توي چشم هاي قشنگش جمع شده بود.

- من برم بستني بخرم و بيام.

- بستني؟!

- آره؛ خودت گفته بودي بستني تو هواي سرد دوست داري.

لبخند زد.

- باشه.

بلند شدم، رفتم سمت بستني فروشي. چند تا نفس عميق کشيدم تا حالم جا بيايد؛ ولي چه جا اومدني؟ نفسي برام نمونده بود اصلا. بستني ها رو گرفتم و رفتم سمت ديانا، بستني رو دادم دستش.

- آلوين! بچه ها چطورن؟

- بچه ها؟

- او هوم. آنا، آراد، سامان، ارميا.

- خوب بودن که همه خوبن؛ فقط نمي دونم چرا روبه راه نيستن.

- چي؟

- از وقتي برگشتم ايران زياد باهاتون نبودم؛ ولي توي همون چندباري که ديدمشون زياد روبه راه نبودن. البته خب حق هم دارن کافي شاپ، باشگاه، سهام شرکت، همه چيز نه تنها سود نمي ده براتون بلکه ضرر هم مي ده. وضعشون خوب نيست، درسته لباس هاي گرون قيمت و ماشين و خونه ي آن چناني دارن؛ ولي از چهره هاتون وضعشون معلومه که افتادن تو خنسي، تو چي؟ دارا خوبه؟

- آره، دارا وضعش خوب شده و روي پاي خودش ايستاده.

لبخند زدم.

- می خوای بریم بیشتر بگردیم؟

- من باید برم خونه.

بلند شد، بلند شدم.

- دیانا!

برگشت سمت.

- می دونی؟ راستش یه جایی هست که می خواستم با شما برم.

کمی نگاه کرد و باشه ای گفت. توی راه مدام با خودم کلنجار می رفتم که چه جور بیرون اومم؛ ولی خب کاریش نمی شد کرد. ایستادم جلوی کافه.

- وای! این جا هنوز همون شکله! وای، آلوین خیلی دوست داشتم یه بار دیگه این جا بیام.

لبخند زدم، وارد شدیم. متعجب گفت:

- این جا یه بار بیشتر نیومدم؛ ولی خیلی خلوت بود، یعنی هیچکس نبود!

لبخند زدم و رفتم سمت میزی که با دیانا قبلا روش نشسته بودم. از بس کنج بود و تو دید نبود خالی بود. خانم حسینی اومد سمتون.

- سلام، خوش اومدین! چی میل داری...

حرفش نصفه موند، منو از دستش افتاد.

- آلوین! خودتی؟

لبخند زدم.

- آلوین؟ آلوین کیه؟

زد روی شونه ام.

- پسر سه سالی می شه ندیدمت، خاله قربونت بره!

- بسه! بسه، این قدر قریون صدقه ام نرو؛ الان فکر می کنند چه خبره، مردم که نمی دونند تو خاله ی منی.

بغلم کرد، قدش کوتاه بود و برای همین مجبور شده بود برای بغل کردن من بپره.

گونه ام و بوس کرد. خانم حسینی رو کرد به سمت دیانا.

- سلام، خوبی؟

با دیانا دست داد و دیانا هم سلام و تشکری کرد. خانم حسینی با لبخند گفت:

- آخرین باری که آلوین اومده بود این جا، این قدر بی ریخت و بی اعصاب و ناراحت بود که فکر می کردم همین امروز فردا خودکشی می کنه و می میره، من باید خرماش رو بخورم.

هر سه باهم خندیدیم.

- بشینین، من مزاحم نباشم عزیزانم، بشینین.

نشستیم روبه روی هم، دیانا به بیرون نگاه می کرد.

- نمی دونستم خاله داری!

- خاله ام نیست.

- پس کیه؟!

لبخند تلخي زدم.

- حالا فکر کنی خاله ام هست چي ميشه مثلا؟

ديگه چيزي نگفت. زيرچشمي نگاهش مي کردم، لبخند قشنگي که هميشه روي لب هاش بود رو نمي ديدم، اون هاله ي شاد و زيبا و نوراني که هميشه دورش بود ديگه ديده نمي شد، اون نگاه گرم و شاداب ديگه ديده نمي شد. مي خواستم بلند شم و بغلش کنم، بگيرمش توي آغوشم و بگم که دلم برات تنگ شده، دلم برات خيلي تنگ شده، وقتي رفتي نابود شدم. ديانا من عاشقانه دوستت دارم! خيلي بيشتراز چيزي که فکر کنی دوستت دارم و داشتم و خواهم داشتم! از همون اولين لحظه اي که ديدمت عاشقانه دوستت داشتم! مي خواستم بگيرمش توي بغلم و بهش بگم که توي لحظه لحظه ي اين سال ها به هر جا مي رفتم و هر کاري مي کردم، چه تو خواب، چه تو بيداري به تو مي رسيدم. ميخواستم بگيرمش توي بغلم و بگم بهش، بگم که عشق براي من توي تو خلاصه مي شه و بس!

- آلوين!

به خودم اومدم، ديانا متعجب نگاهم مي کرد.

- نيم ساعته دارم صدات مي کنم.

- ببخشيد، نشنيدم.

شونه هاش رو بالا انداخت و لبخند زد.

- کارم داشتی؟

-نه، مي خواستم بهت بگم که نوشيدنيت رو بخوري.

- آها.

ذهنم مشغول بود، مدام دست هام رو مشت مي کردم تا بلکه کمي از اين حسي که مي گه بلند شو و به آغوش بکشش کم کنم. ديانا بلند شد.

- من برم ديگه، آلوين فکر کنم تو هم کار داشته باشی.

بلند شدم.

- زود نيست؟

لبخند زد، آخ که چه قدر لبخندش شيرين بود براي من.

- خوشحال شدم از ديدنت، ديگه بايد بايد برم.

سري تکون دادم. تا دم در همراهش رفتم؛ وقتي که از من دور شد، نمي دونم چه جور ي و براي چي و چرا بي اراده ازش پرسيدم؟

- هروقت خواستي درد و دل کنی يا رازي رو به کسي بگي، من مي توئم شريکت باشم.

برگشت سمتم، لبخندش محو شده بود، چهره اش به قدر ي غمگين بود که فکر مي کر دم الانا گريه مي کنه. چشم هاش يه حالت عجيب داشت، يه هارموني غمگين. انگار مي خواست چيزي بگه؛ اما نمي تونست.

بالاخره زبون باز کرد.

- هميشه هم جز تو توي اين چيز ها شريك ديگه اي نداشتم.

اين رو گفت و رفت.

نشستم پشت فرمون، يه دستم رو به در تقيه دادم و مثل هميشه سرم رو به دستم تقيه دادم. نمي دونستم دارم کجا ميرم، فقط داشتم مي رفتم. کجا؟ نميدونم! چرا؟ نميدونم!

صورت هاشون مي اومد جلو چشم و مي رفت؛ چهره ي اميرحسام ديگه مثل قبل مغرور و پرفدريت نبود، چهره ي گريون ارميا، تلخي حرف هاي ديانا، نا مفهوم بودن حرف هاي اميرحسام، نگاه هاي شرمنده ي سامان، بي اعصابي هاي آراد. ماشين رو ننگه داشتيم و پياده شدم به اطرافم نگاه كردم. چه مسخره! هروقت ناراحت باشم مي رسم اين جا، واقعا خنده داره. ماشين رو قفل كردم و رفتم سمت نيكت، دراز كشيدم روش و به ستاره ها خيره شدم. مدام ديانا مي اومد جلوي چشم هام، مدام اون صورت ناز مي اومد جلوي چشم هام. خنده ام گرفت، نشستم. چرا هرجا مي رم و هر كاري مي كنم به جوري مربوط به دياناست؟ الله و اكبر! اين دختر جادوچنبلم كرده.

سوار ماشين شدم، ديگه ديروقت بود و دماوند تو اين ساعت هم ترسناكه و هم خيلي سرد. سوار به سمت خونه حركت كردم، از كنار گل فروشي محل رد شدم كه چشمم خورد به يه پسر، از پشت سر مدل مو و استايلش كلا خيلي آشنا بود. كاش چهره اش رو ديده بودم، بي خيالش شدم و رفتم سمت خونه، صد متري خونه بودم كه گوشيم زنگ خورد.

- الو؟

- الو؟ آلوين كجايي؟

- توي راه خونه.

- آلوين تو راه خونه اتم؛ كار مهمي باهات دارم.

- باشه.

- باي.

وارد خونه شدم. لباس ها رو از روي ميل و زمين و... برداشتم و فيلتر هاي سيگار و شيشه هاي نوشيدني و خرده شيشه ها رو جمع كردم. همه خونه تقريبا خوب شده بود. خواستم بشينم كه يادم اومد بوي سيگار رو چي كار كنم؟ اين قدر خونه بوي سيگار مي داد كه هواي توي خونه يه جور مه مانند شده! دوتا ادكلن گرفتم توي دست هام و خالي كردم توي خونه؛ اما هيچ فايده اي نداشت. بي خيالش شدم.

گوشيم زنگ خورد.

- الو؟ در رو باز كن، رسيدم.

در رو باز كردم و با ارميا دست دادم، اون هم عين گاو رفت تو. خواستم در رو ببندم كه چشم هام خورد به يه جفت كفش نايك سفيد سياه، نظرم رو جلب كرد، اومدم بالا تر يه شلوار جين مشكي و بالاتر يه پيرهن راه راه گل گشاد.

- سلام.

در رو خواستم ببندم كه بلند تر گفتم:

- اومدم باهات حرف بزنم.

در رو باز كردم.

- مي شنوم.

- ميشه بيام تو؟

- نه.

ارميا اومد سمتون و گفتم:

- بذار بيا تو؛ بيا تو دارا جان، بيا اين رو كاري نداشته باش.

- اين جا خونه ي منه!

دستش رو گرفت و رفتند تو! لش كردن رو ميل، دارا از پلاستيك سياهي كه دستش بود يه شيشه بزرگ نوشيدني در آورد و رو به من گفتم:

- يادم مياد از اين ها دوست داشتني.

چيزي نگفتم و رفتم روي ميل تك نفره نشستم.

- مي شنوم.

ارميا: باز نکنيم بخوريم؟

- نه.

دارا: چرا بايد بامن اين قدر سنگين رنگين باشي؟

- چون تو زماني که بايد کنار ديانا مي بودي و کاري مي کردي که درست تصميم بگيره، کاري نکردي، چون آراد و ارميا و آنا رو ول کردي.

نیشخند زد. با اون قيافه اي که به خودش گرفته بود داشتم آتیش مي گرفتم.

دارا: آلوين! يه چيزي بگو که بتونم قبول کنم. من به خاطر تو سکوت کردم، به خاطر تو.

خنديدم.

- به خاطر من دوستامون رو ول کردي؟

- خودت چرا ولشون کردي؟ ها؟ مثل يه ترسو رفتي خارج، مثل يه بزدل. آلوين اين تو بودي که اون ها رو ول کردي.

دعوامون داشت بالا مي گرفت که ارميا عصبي داد زد:

- بسه! دارا ساکت باش.

به صندلي تکیه دادم، سيگارم رو روشن کردم، ارميا از دیدن سيگار توي دست هام چشم هاش چهارتا شد؛ اما برخلاف تصورم دارا هم يه جعبه ي کوچیک فلزي طلايي در آورد و سيگاري ازش در آورد و روشن کرد. با اخم نگاه به هم مي کرديم.

- مي شنوم.

دارا سيگارش رو خاموش کرد و پاهاش رو رو هم انداخت و دستش رو به دسته ي ميل تکیه داد، خيلي جدي شروع به صحبت کردن کرد.

- بعد سال ها هم رو ديديم؛ برخوردار اولمون بعد از اين مدت طولاني چندان که نه اصلا خوب نبوده ولي؛ تو هرکسي نيستي، تو آلويني و مي دونم که منطقي برخوردار مي کنی.

سرش رو انداخت پايين و کمي رسمي تر نشست.

- من آنا رو دوست دارم.

با اين حرفش دود سيگار رو قورت دادم و عين خر سرفه ام گرفت؛ چي گفت؟ آنا؟! يا خدا! بالاخره سرفه هام با تلاش هاي کوبنده ي ارميا به پايان رسيد، پسر خل همچين زد تو کمرم که کمرم نصف شد. ليوان آب رو از دست دارا گرفتم.

ارميا: خوبي؟

بي اراده و با صدائي که تقريباً مي شه گفت فریاد بود گفتم:

- آنا؟!!

سرش روبه نشانه ي تايد تکون داد. الله و اکبر! خدايا خودت ختم به خيرش کن. دوباره پرسيدم:

- آناي خودمون؟

سرش رو دوباره تکون داد.

- خب به من چه؟

اومدن حرفي بزني که خودم دوزاريم افتاد و سريع گفتم:

- نه؛ اصلا فکرش رو هم نکنين.

دارا: ولي...

- ولي و اما و اگر نداره. من عمرا بتونم راضيش كنم.

ارميا: تنها اميدمون تويي!

- من؟!

دارا: آره؛ آخه براي آراد توتنها كسي هستي كه خيلي مورد قبوله.

- بيخيال بابا. دارا! اين آراد رو نبين اينجوري، اسم آنا رو بياري دو تيكه ات مي كنه.

ارميا: دارا! آلوين راست ميگه؛ چند سال پيش يه پسري بود پا پيچ آنا شد، راستش آراد يه بلايي سرش آورد كه بنده خدا ديگه نتونست زن بگيره.

با سر حرف ارميا رو تايبيد كردم، اصلا اين چي بود يهو؟ واي! آراد وقتي بفهمه قيامت مي كنه! الله و اكبر!

- آنا مي دونه؟

دارا با سر تايبيد كرد.

اخم كرد و گفت:

- مي دونم كه راضيه؛ ولي مي گه هرچي داداش هام بگن.

ارميا: گفته آگه من و تو و آراد و سامان قبول كنيم؛ اون هم قبول مي كنه. من كه از خدامه، سامان هم كه هنوز نمي دونه اگر هم بفهمه مي دونم كه راضيه مي مونه يه تو و يه آراد.

به صندلي تكيه دادم، بايد كمكش مي كردم.

۲ ماه بعد

\*ديانا\*

حتي يك لحظه هم لبخند از روي صورتم كنار نمي رفت. امروز مراسم عقد دارا و آناست. توي اين مدت كلي بدبختي كشيديم تا بالاخره آراد رو راضي كرديم؛ بي چاره دارا سه روز كامل روي نيمكت روبه روي باشگاه نشسته بود، طفلک ارميا چه قدر بدبختي كشيد. دو سه هفته پيش آراد و دارا دعواشون شد، ارميا رفت جداشتون كنه هولش دادن و بدبخت سرش خورد به لبه ي جدول، بي چاره يه سه روزي بي هوش بود؛ اما خدا رو شكر اتفاق بدتري نيوفتاد، فقط نه تا بخيه خورد. سامان بي چاره كه كلا نابود شد؛ توي مراسم خواستگاري آراد توي يكي از چايي ها يه قرص اسهال آور ريخته بود، فكر مي كرد الان دارا بر مي داره اين ليوان رو؛ اما سامان چايي رو برداشته بود و خورده بود، وسط مراسم خواستگاري حدودا دو هزار بار سامان رفت دستشويي بار آخر هم توي راه دستشويي غش كرد بي چاره و رفتند بيمارستان. آلوين رو نگفتم، آلوين فلک زده يعني اومد نيكي كنه، همه رو دعوت كرد رستوراني كه كار مي كنه. آقا من و دارا و سامان و ارميا و آنا هم قشنگ و هماهنگ بوديم كه چي بگيم و چي نگيم؛ چشمتون روز بد نبينه تا اسم ازدواج آنا اومد جلوي چشم هاي آراد رو خون گرفت، مثل اين گاو هاي وحشي افتاد به جون همه مون، اتفاقي نيوفتاد ولي يه ميز و سه تا صندلي و هفت تا بشقاب گرون قيمت نابود شدن كه همش رو آلوين مجبور شد حساب كنه.

اما خب بالاخره بعد از اين همه ماجرا اين دوتا دارن به هم مي رسن.

تو آينه به خودم نگاه كردم.

كفش هاي طلايي رنگ كه يه گل نقره اي روش بود و بلند بود، لباس تا ناف پارچه ي طلايي با نقره كاري هاي قلب مانند و از نافم تا زانو هام چهل لايه حرير طلايي و نقره اي بود؛ لباسم كلا طرح يه گل بود. موهام رو هم باز گذاشته بودم تا بازو هام و كمرم زياد پيدا نباشه؛ البته ناگفته نماند كه موهاي طلاييم با لباسم كاملا ست بود.

يه تاج نقره اي كه رگه هاي طلايي داشت هم گذاشتم.

سايه چشم نقره اي طلايي و رژ كرم رنگ همه چيز رو تكميل کرده بود.

ديگه بايد راه مي افتادم سمت قصر بزرگي كه آقا و خانوم ول خرج واسه مراسم عقدشون كرايه کرده بودن. شنل حرير نقره ايم رو روي سرم انداختم و نشستم روي ميل و به دارا زنگ زدم.

برنداشت! دوباره زنگ زدم و بالاخره برداشت.

- الو؟

- الو؟ سلام شاه داماد کجایی؟

- سلام دیا جان، آجی من توی آرایشگاهم.

- کسی هست بیاد دنبال من؟ یا خودم برم؟

- نه، نه خودت تنها نرو. خودم میام.

- و!! تو که با آنایی.

- بابا مراسم عقده، عروسی که نیست. تو راه تو هم سوار می کنیم کی به کیه.

- باشه، پس من منتظرم.

- اوکی، بای.

- بای.

خسته شدم. نیم ساعتی گذشته و آقا هنوز نیومده. دوباره بهش زنگ زدم.

- الو؟

- الو؟ دارا کجایی پس؟

- دیا من نمی تونم پیام دنبالت، سپردم به ارمیا اون الان داره میاد.

- باشه، بای.

چند دقیقه بعد صدای زنگ در اومد، در رو باز کردم اما ارمیا نبود. این دوتا تیله ی مشکي مال ارمیا نبود؛ مال آلوین بود. دست هاش رو توی جیب شلوارش کرده بود و به چهار چوب در تکیه داده بود.

- بریم؟

به خودم اومدم، سریع خودم رو جمع و جور کردم.

- بریم.

کیفم رو برداشتم و همراه آلوین وارد آسانسور شدم. من به آینه ی آسانسور تکیه دادم و آلوین پشت به من ایستاده بود. موهایش رو بالا زده بود و از پشت کمی کوتاه ترش کرده بود کت و شلوار مشکي تن داشت؛ وقتی جلوی در دیدمش کروات سورمه ای با رگه های آبی روشن با یه زنجیر سه طبقه که بالاش قرار گرفته بود، خیلی بهش می اومد؛ تا حالا همچین کروات ندیده بودم.

- نمیای؟

- هوم؟

با سر به در آسانسور که باز بود اشاره کرد.

- آها.

به دنبالش رفتم.

سوار ماشینش شدم و روی صندلی عقب نشستم. با کمال تعجب آلوین اومد و کنار دستم نشست. متعجب نگاهش کردم، خم شد سمتم، فاصله ی صورت هامون چهار انگشت بود، نفسم بند اومده بود و ضربان قلبم بالا رفت، چشم هام رو بستم.

یهو حس کردم یه چیزی روی شونه ام کشیده شد.

- چرا کمر بند نمی بندی؟

چشم هام رو باز کردم. آلوین کمر بندم رو بسته بود؛ من منتظر چه کاری از آلوین بودم؟ وای! خاک به سرم!

- راه بیوفت.



ماشین حرکت کرد؛ الله و اکبر! ماشین خودش داره می ره؟ به نگاه کردم، اه! این کیه؟ آلوین که بغل دست من نشسته، سرش هم توی گوشیش بود. اون کیه؟ آها! من رو بگو چه قدر خنگم؛ راننده بود دیگه، خیلی وقت بود که راننده نداشتم.

\*اراد\*

- الو؟

- الو؟ اراد داداش میری دیا رو بلند کنی بیری تالار؟

- ارمیا دادا دلت خوشه! من تو فرودگاه منتظر مامان بابام هستم.

- سامان کجاست؟ بهش زنگ بزنی بگو بره.

- سامان که تو تالار خوش آمد می گه.

- خب پس دیانا رو کی بیاره؟

یهو به نقشه ی شومی زد به سرم، دیدم ارمیا هم سکوت کرد. لبخند مرموزی زد و بی اراده شیطانی خندیدم. ارمیا گفت:

- تو هم به همون چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

- دقیقا دارم به همون فکر می کنم.

قطع کردم.

خود حلال زاده اش بهم زنگ زد.

- الو؟ اراد کجایی؟

- فرودگاه، چرا؟

- می خواستم پیام دنبالت تنهایی به جوری می شم برم.

- من خودم با مامان بابام میام ماشین هم آوردم.

- پس من با کی برم؟

داشتم لبخند می زدم؛ ولی خیلی جدی گفتم:

- همه دارن با یکی میرن؛ فقط دیانا مونده بیچاره کسی نیست بره دنبالش.

ساکت شد و بعد آرام گفت:

- باشه، بهتر از تنها بودنه.

خدافظ.

- بای.

آخ جون! حالا خوبه من می دونم این از خدا خواست که بره، قیافه می گیره مدام.

داشتم به افرادی که وارد سالن می شن نگاه می کردم که چشمم به بابا خورد.

- بابا!

بهم لبخند زد، براش بای بای کردم، اون هم بای بای کرد. بالاخره اومدن بیرون، گرفتمش توی بغلم و تا می تونستم بوسش کردم. مامان گفت:

- ول کن شوهرم رو بچه! خوردیش تموم شد.

خندیدم.

- نترس، تموم نمی شه.

بابا دست هام رو گرفت.

- چه طوري پسر؟ انشالله عروسي خودت رو كي بگيريم؟

- بابا!

مامان با لبخند گفت:

- چيه؟ بابا بابا مي كني، الان بچه ات بايد بابا بزرگ، بابا بزرگ كنه نه تو مرد گنده.

مامان درسته كه مادرم نيست ومن رو به دنيا نياورده اما بهترين نامادري هست كه هر كس مي تونه داشته باشه.

- بريم ديگه، الان مراسم شروع مي شه.

- بريم، فقط باباجان يه جا گير بيار لباس عوض كنيم.

با خنده گفتم:

- بابا خبر نداري دارا يه قصر در اندر دشني رو كرايه كرده همه چيز داره، فكر كنم ده يا بيست تا رخ كن داشته باشه.

- به به! چه دامادي!

لبخند زدم و همراه مامان و بابا به سمت ماشين رفتيم. بابا كلي از ديدن تهران ذوق كرده بود و مدام اسم هاي قديمي كوچه ها رو مي گفت؛ از هرجا كه مي گذشتيم يه خاطره اي از اون جا مي گفت، سرم درد گرفت از دستش. داشتم رانندگي مي كردم كه سامان بهم زنگ زد.

- بله؟

- داداش كجايي؟

- تو راه.

- ارميا زنگ زد بهم گف براي ورود هر كس يه مراسم بذاريم.

- خب؟

- خب به جمالت برادر! هنوز نگرفتي چي ميگم؟!

- يعني چي؟

- يعني اين كه يه عروسي ديگه تو راهيم به اميد خدا.

تازه گرفتم چي ميگه؛ اي از دست ارميا با اين نقشه هاش!

\*ديانا\*

بالاخره رسيديم. راننده پياده شد و در رو براي آلوين باز كرد و آلوين هم در رو براي من باز كرد. پياده شدم و به پايين نگاه كردم، كاشي كاري هاي جلوي در قصر يه مدل خاص قديمي قشنگ داشت؛ ولي متاسفانه يه جوري بود كه پاشنه كفش پاشنه بلند گير مي كرد. آلوين متوجه اين موضوع شد.

- اجازه هست؟

متعجب نگاه كردم.

- هوم؟

خم شد، يه دستش رو روي كمرم و دست ديگه اش رو زير هر دوپام قرار داد و توي يه حركت بلندم كرد. دوست داشتم تا ابد توي اون شرايط مي موندم، چه قدر از نزديك مردانه تر به نظر مي رسيد؛ زاويه فکش، بلندي مژه هاش، پوست سفيدش، بوي عطرش، برآمدگي لب هاش...

سرم رو تكون دادم و نگاهم رو از اون چهره ي خوش فرم گرفتم. بالاخره گذاشتم روي زمين و صاف ايستادم.

- بریم تو دیگه.

- بریم.

خواستم وارد بشم که جلوم رو گرفتن.

- من دیانا رفیع هستم، خواهر دوماد.

- هرکس توی مراسم باید با جفتش وارد بشه، یکی رو پیدا کنید و با اون وارد بشید.

چی میگه؟!

- کی همچین چیزی رو بهتون گفته؟ بهتون میگم من خ...

آلویں حرفم رو قطع کرد و رو به دوتا پسر گفت:

- برید کنار، خانوم بره تو.

پسر پرو پرو ایستاد تو روی آلویں:

- نمی شه آقا؛ به ما گفتن هرکی تنها بره تو از کار بی کار می شیم.

آلویں دیگه کفري شده بود، یهو دست کرد تو جیبش یا خدا فکر کنم الان پنجه بوکس رو دربیاره بیوفته به جون پسر؛ اما نه. گوشیش رو در آورد، من هم با این فکر هام، یعنی به کی داره زنگ می زنه؟ تا این رو توی دلم گفتم صدش در اومد.

- الو؟ بابا سامی بیا بیرون، نمیذارن ما بریم تو.

...

- چی؟!

....

- سامان کسی به من چیزی نگفت.

....

- من از کجا باید می دونستم؟

....

- باشه بابا، باشه مسخره.

گوشی رو قطع کرد، حس کردم خیلی خوش حاله؛ چون آلویں وقتی خیلی خوش حاله کنار چشم هاش خود به خود جمع می شه؛ حتی اگه اخم هم کنه اگه کنار چشم هاش این جور باشه صد در صد خوش حاله. به من چه اصلاً؟! نشستم بچه مردم رو دید می زلم دلم خوشه.

- دیانا! ببین این دیونه ها تو مراسم این رو اجبار کردن، کاریش هم نمی شه کرد.

بازوش رو گرفت سمتم.

- افتخار میدی؟

وای! اون لحظه دوست داشتم بگیرم این قدر بوسش کنم، من هم از خدا خواسته بازوش رو چسبیدم و وارد مراسم شدیم و کنار هم نشستیم. روی هر میز کلی خوراکی بود، مراسم بزن بکوب نداشت. یه آهنگ ملایم پخش می شد و فضای آروم و آرام بخشی بود به قول دارا مراسم عروسی رو می ترکوندند. مراسم عقد رو فاز باکلاس ها رو برمی دارن، حالا خوبه من می دونم چه برقص های هستن این ها.

داشتم به این چیز ها فکر می کردم که آلویں پیش دستی که جلوی من بود رو برداشت و توش کلی میوه و شیرینی گذاشت و خیلی باکلاس گذاشت جلوم، دوباره سرش رو کرد توی گوشیش.

خواستم تشکر کنم که گفت:

- غذای آماده ضعیف کرده، سعی کن بیشتر بخوری.

مراقب من هست، مثل همیشه وقتی کنارم هست مراقبم هست. درسته توی این مدت خیلی سختی کشیدم، خیلی بدبختی ها رو پشت سر گذاشتم؛ اما توی این سه ماه این پشتیبانی ها و این مراقبت ها و این لطف های غیرمستقیم و کوچیک کوچیک آلوین باعث شد که از داغ دلم کم بشه.

آلوین من بهت بد کردم؛ اما تو... لعنت به من.

- دیانا!

خواستم بگم جانم ولی نمی شد.

- بله؟

- چیزی شده؟

- نه.

- چرا نمی خوری؟

به پیش دستی اشاره می کرد.

- گرسنه نیستم؛ حالا بعدا می خورم.

شونه هاش رو انداخت بالا و دوباره سرش رو کرد توی گوشیش، بلند شدم و رفتم سمت مهمون ها. شنلم رو گذاشتم روی صندلی. بالای سر همه ی میز ها رفتم و با همه ی خانواده های فامیل خودمون و آراد این ها سلام کردم و خوش آمد گفتم تا این که به مامانم هم که با خاله هام دور به میز نشسته بودن رسیدم.

- سلام مامان، خوبی؟

- به به! چه عروسکی! هزار الله و اکیر! تو خوبی مادر؟

- مرسی ممنون. بابا کجاست؟

- بابا فهمید مراسم مختلطه، نیومد.

- آها من برم دیگه.

از کنارشون رد شدم و رفتم سمت میزی که با آلوین نشسته بودم. تا اومدم بشینم یه بچه اومد داد زد عروس و دوما د اومدن. خنده ام گرفت، کدوم عروس دوما؟ الکی شلوغش می کنین مراسم عقده! تو افکار خودم بودم که یهو کشیده شدم؛ آلوین دستم رو گرفته بود و می دوید، من هم لگون لگون دنبالش. پسر خل و چل دستم رو کند، یهو با نوق ایستاد. هنوز دستم رو گرفته بود، روش رو کرد سمتم.

- همیشه دوست داشتم ببینم آنا با اون قیافه ی بچگونه اش و اون موهای فر فری سیم ظرفشویی اش و اون اخلاق گندش تو همچین شرایطی چه شکلیه؟ فکر کن با لباس پف پفی بیاد تو؛ این قدر بخندم بهش.

و! این چشمه؟ دستم رو ول کن، یه نگاه به من کرد، تازه فهمید چی شد. یهو دستم رو ول کرد و صداش رو صاف کرد و گفت:

- خب می دونی؟ نه این که آنا دوستم هست و دوست دارم ببینم چه شکلی می شه تو لباس پف پفی؟

زیر لب یه چیزی به خودش گفت و کنارم ایستاد.

درها باز شدن و آنا و دارا با هم وارد شدن، وای چه بامزه! آنا لباس پف پفی پوشیده بود، یه مانتوی جلو باز که سه لایه حریر داشت و شکوفه های سفید ی بهش دوخته شده بود و شال سفید روی اون موهای فر فری که با حالت قشنگی بسته شده بودن؛ واقعا مثل یه فرشته اش کرده بود. آرایش زیادی روی صورتش انجام نشده بود، کل آرایشش یه رژ لب بود و یه ریمل، یادمه روزی که با هم رفتم واسه وقت آرایشگاه دارا باهامون اومد و به زن آرایشگر گفت:

- آنا خدایی خوشگل و آرایش نیاز نداره، چهره ی بیبی فیش رو دست بزنی و زنونه اش کنی و آرایش غلیظ بکنی یا رنگ پوستت رو روشن تر یا تیره کنی یا... آرایشگاه رو روی سرت خراب می کنم.

هر موقع یادم میاد خنده ام می گیره و اما داداشم! وای نگاهش کن، چه ذوقی کرده! ببین چه جور چسبیده به دختر، ولش نمی کنه. وای قربونت برم که این قدر خوش تیپی به دست کت و شلوار مشکي تنش بود با یه کروات که بالاش یه مهره دایره مانند سفید بود که طرح فشنگی داشت. موهاش رو بالا زده بودن، دکمه های سر آستینش با اون دایره ی بالایی کرواتش ست بود. وای قربونش برم! چه لبخند گل و گشادی روی صورتش بود، کلی سوت و دست و جیغ و فشفشه و ...

بالاخره رسیدن به ما، خواستم باهاشون سلام کنم که آلوین مثل گاو پرید آنا رو بغل کردو یه چیزی در گوشش گفت و بعد دوباره مثل گاو پرید دارا رو بغل کرد و بهش گفت:

- دمت گرم که این غرغرو رو گرفتی، می ترسیدم بترشه روی دستم.

با این حرفش همه زدن زیر خنده؛ آنا هم یه چشم غره ی بدی بهش رفت.

\*آلوین\*

مراسم تموم شد و همه رفتن؛ فقط خودمون مونده بودیم و مامان بابای آراد و آنا. بابای آراد وقتی فهمید من بچه ی آرمین هستم، دستش رو از دستم سریع کشید و دیگه سمت نیومد.

راستش خیلی ناراحت شدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم.

تقصیر من نبود که بچه ی آرمین شدم؛ ولی بیخیال.

آراد زیاد خوش حال نبود، مدام به دارا چشم غره می رفت ولی نمی دونم آنا توی گوشش چی پیچ کرد که لبخند جایی اون اخم رو گرفت.

آنا خیلی خوشگل شده بود؛ ولی اگه بخوام راستش رو بگم نور مجلس دیانا بود؛ نه آرایشگاه رفته بود و نه مدل موی خاصی زده بود؛ ولی این قدر زیبا شده بود که دوست داشتم همین الان می نشستم روی اون دوتا صندلی و ازش می خواستم که جواب بده.

توی کل مراسم سعی کردم سرم رو بکنم تو گوشیم.

راستش هیچ کار خاصی نداشتم و هیچ چیز توی گوشیم نبود؛ ولی خب از این که بشینم و خیره بشم به دیانا اون هم وسط جمع خجالت می کشیدم، به خصوص که خانواده ها هم توی این مراسم بودن؛ ولی خب از زیر چشمی دیدن زدنش نتونستم جلو گیری کنم.

سامان یه گوشه نشسته بود و تقریباً چرت می زد؛ بنده خدا توی این مدت خیلی زحمت کشیده بود؛ به قول ارمیا خوبه عروسی نیست و مراسم عقده، اگه عروسی بود چه قدر تدارک می دیدن!

ارمیا مشغول گرفتن عکس بود، آرا هم با باباش حرف می زد. دارا و آنا و نامادری آنا دور یه میز نشسته بودن و حرف می زدن؛ هرازگاهی هم صدای خنده هاشون بالا می رفت.

همه رفتن، بلند شدم و با بچه ها خداحافظی کردم. بابای آراد بهم دست نداد، جوابم هم نداد ولی بی خیال.

به دیانا رسیدم.

- با من میای؟

- نه با ارمیا می رم.

- باشه.

اوادم برم که ارمیا صدام کرد.

- آلوین!

- ها؟

- ماشین من پره.

- چی؟

- قراره وسایل بابا مامان آراد و آنا رو من با ماشینم ببرم.

- خب؟
- دیانا رو ببر.
- به خودش بگو ببین میاد یا نه؟
- رفت و به دیانا گفت و دیانا اومد سمتم.
- بریم؟
- سوار ماشین شدیم، خسته بودم به صندلی تکیه دادم.
- دم در خونه ی دیانا ایستاد.
- پیاده شدم، دیانا هم پیاده شد.
- خدافظ.
- میام تا دم در.
- باشه بریم.
- وارد آسانسور شدیم. به واحد خونه ی دیانا رسیدم.
- خداف... صبر کن.
- دستش رو گرفتم.
- چیه؟
- در خونه ی دیانا باز بود.
- در خونه ات رو قفل کرده بودی؟
- آره.
- در خونه باز بود، دیانا تازه فهمیده بود چی شده، به کوچولو ترسیده بود و به من چسبید.
- وارد خونه شدم و چراغ رو زدم، خونه به هم ریخته بود، همه ی خونه زیر و رو شده بود.
- وای!
- خونه خیلی به هم ریخته بود.
- وسیله ی با ارزش داری تو خونه؟
- نه؛ طلاهام همه توی صندوق امانت بانک، کلا چیز قیمتی ندارم توی خونه.
- خب پس چیزی کم نشده.
- نگاهم به دستش خورد، این قدر سفت آستینم رو گرفته بود که استرس و ترس شدیدش رو بیان می کرد.
- چند تا وسیله رو از روی زمین برداشت.
- می خوای این جا بمونی؟
- دست هاش می لرزید.
- لباس بردار، بیا بریم خونه ی من از اینجا امن تره. فردا دو نفر رو می فرستم این جا رو تمیز کنن و سیستم امنیتی بذارن.
- آخه...!
- آخه بی آخه؛ منتظرم.

پنج دقیقه نشد که دیانا اومد از خونه بیرون. دست هاش رو مشت کرده بود، ترس داشت باید آرومش می کردم. به خونه رسیدیم. در رو باز کردم.

- بیا تو. اتاق خواب ها آخر راهرو هستند. هر کدوم راحت تری توی اون بخواب.

همون جور که خونه ام رو دید می زد باشه ای گفت و رفت تو آشپزخونه.

رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و رفتم تو آشپز خونه؛ دیانا داشت تو کابینت ها و یخچال رو می گشت.

- آلوین توی خونه ات هیچی نداری که.

- هرچی می خوای بگو، میگم بیارن.

ترسید، یه لرز به تنش افتاد و زود برگشت.

- کی اومدی این جا؟

- همین الان، برو کنار.

- هوم؟

پوفی کشیدم و خم شدم سمتش؛ چشم هاش برق زد و قرمز شد. فکر کرد چه خبره؟ شیشه ی قهوه رو از پشت سرش برداشتم. نفسش رو داد بیرون و نشست روی صندلی، شیشه ی قهوه رو گذاشتم روی میز، یخ در آوردم و کنزری رو روشن کردم.

- این ها واسه چیه؟

- می خوام قهوه بخورم.

کمی نگاه کرد و گفت:

- و یخ برای چیه؟

- آیس کافی.

- ها؟!!

- قهوه ی سرد نخوردی تا حالا؟

- من که نه، نخوردم ولی تا اون جایی که من می دونم زیاد میونه ات با قهوه خوب نبود.

با این حرفش بی اختیار اخم کردم.

- برو لباس عوض کن، بیا برات درست کنم بخوری.

باشه ای گفت و رفت.

\*دیانا\*

وارد اتاقی که پنجره ی بزرگی داشت شدم و از بین چهار اتاق ته راهرو بهترین بود؛ البته اتاق آلوین پنجمین اتاق بود که ندیدمش که بگم خوبه یا نه؛ البته اون اتاق راهرو خور نبود و درش روبه روی آشپزخانه بود.

کیفم رو باز کردم و لباس هام رو عوض کردم و وارد دستشویی اتاق شدم، صورتم رو شستم و موهام رو بستم. رفتم سمت آشپزخانه؛ آلوین دوتا لیوان بزرگ روی میز قرار داده بود.

- بیا.

رفتم و نشستم روبه روش از لیوان ها بخار گرمی بلند می شد، خواستم بخورم که گفت:

- نه، یخ رو نریختیم هنوز.

- بیخیال آلوین، بد مزه می...

جمله ام تموم نشده بود که دو تا یخ کوچیک انداخت توی لیوانم و واسه خودش هم انداخت.

- حالا هم بزن.

- ایی!

- هم بزن و بخور.

به اجبار کاری که گفت و کردم و با تردید خوردم، وای! چه خوبه! چه خوشمزه!

لبخند زدم.

- خیلی خوبه.

خندیدم.

- من که بهت گفتم.

خندیدم.

کنجکاوای امونم رو بریده بود، بالاخره ازش پرسیدم:

- می گم آلوین!

- هوم؟

- تو غذا می خوری؟

- چه طور؟

- آخه هیچ نوع مواد غذایی تو خونه ات نداری، فکر می کردم چون آشپز شدی خونه ات پر از خوراکی باشه.

- توی اون کشو یه دفترچه هست بازش کن، اتیکت همه ی رستوران ها و فست فودهای این اطراف توش هست. هرچی خواستی سفارش بده.

- ولی؛ آلوین این جور مریض میشی.

لیوان قهوه اش که تقریباً تموم شده بود رو کنار زد و یه لحظه بهم خیره شد.

- همه ی مریضی های جسمی دنیا رو روی هم جمع کنی به اندازه ی یک هزارم مریضی های روحی من نمیشه دیانا.

بلند شد و رفت تو اتاقش.

- شب بخیر، سیستم تهویه اون اتاق ها تاحالا کار نکردن؛ آگه اولش یه جوری بود بدون به خاطر نو بودنش.

وارد اتاقش شد و در رو بست.

خونه ی بزرگی بود، تقریباً هشت برابر خونه ی من بود، آشپزخونه اش به اندازه ی سالن خونه ی من بود. رفتم سمت سالن، سالن واقعا شیک بود، کاناپه های مشکی چرم نمایی سالن رو چند برابر کرده بود.

روی کاناپه ی روبه روی تلوزیون نشستم که چشمم به یه چیزی خورد.

رفتم سمت گل میز، قاب عکس رو برداشتم. اون روز اومد جلوی چشم هام، چه قدر بهم خوش گذشت.

عکسی که دسته جمعی توی مکان ستاره گرفته بودیم بود، همه خندون بودن، همه به دوربین نگاه می کردن جز آلوین. لبخند تلخی روی لب داشت و گیتار دستش بود و بدون توجه به دوربین به من خیره شده بود.

اون آهنگ، اون فضا، اون صدا، آلوین! من بهش خیلی بد کردم، من با زود باوری مسخره ی خودم تقریباً نابودش کردم. همه چیز تقصیر منه! هم چیز...

رفتم تو اتاق، اول مسواک زدم و بعد روی تخت دونفره ی روبه روی پنجره نشتم و پاهام رو دراز کردم، چراغ خواب کنار تخت رو زدم. با دیدنش جیغ کشیدم؛ این قدر جیغم بلند بود که آلوین مثل جت وارد اتاق شد.

- چیه؟



نفس نفس مي زدم. سرم زير پتو بود به روبه رو اشاره كردم.

- چي ميگي ديانا؟ بيا بيرون از زير پتو، ببينم چه خبره؟

- يكي اون روبه رو هست.

- موهاش بلند بود؟

- آره؛ ديديش؟

يه صداي گرومپ اومد.

چي بود؟ پتو رو از سرم كشيديم ببينم چيه؛ ديدم آلوين روي زمين نشسته و داره هار، هار مي خنده.

- چيه؟

همون جور كه مي خندي گفت.

- سايه ي خودته!

نگاه به رو به رو كردم، واي! راست مي گفت، اين كه خودم هستم!

- بخواب ديگه دختر.

- هيش!

پتو رو انداختم روي سرم و آلوين دوباره رفت. چند دقيقه اي نگذشته بود كه حس كردم صداي خراشيدگي مياد، اين بار با تمام وجودم جيغ زدم. باز هم آلوين پريد توي اتاق.

- چيه؟ چيه؟ سالمي؟ چي شده؟

با بغض گفتم: يه صدايي مياد.

يه كوچولو ساكت شد و بقي زد زير خنده.

- مال سيسم تهوي هاست؛ چون تازه داره كار مي كنه اولش صدا داره.

- آها.

- بخواب ديگه.

- شب بخير.

توي جام دراز كشيديم كه آلوين گفت:

- نترس، اين جا امنه. بخواب ديگه.

و رفت و در رو بست. كمی توي جام تكون خوردم؛ ولي خوابم نبرد. راستش نگران بودم، چرا خونه ام رو دزد زده؟ من كه چيزي نداشتم! نكنه دزد منحرف بوده! واي! تو اوج افكارم بودم كه حس كردم يه چيزي به كمرم خورد؛ مثل فشفسه از جا پريدم و جيغ زدم. اين بار ديگه نزديك بود اشكم در بياد.

آلوين با چشم هاي خواب آلود اومد تو اتاق.

- چيه ديانا؟

با بغض گفتم:

- يه چيزي خورد بهم؛ من مي دونم كه يكي اين جاست.

آلوين پوفي كشيد و از اتاق رفت بيرون.

هنوز ايستاده بودم. واقعا توي اين شرايط نمي شه خوابيد، آلوين چرا گذاشت رفت؟ نكنه فكر كرد دروغ ميگم؟!

داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم که در باز شد و آلوین بالشت به دست وارد شد؛ بالشتش رو انداخت رو تخت و پتو رو کشید روی خودش.

- آلوین! آلوین! این جا قرار بود من بخوابم.

خواب آلود گفت:

- دیانا بگیر بخواب تو رو پیغمبر. من خسته ام.

کمی دو دل بودم؛ ولی خب بودنش باعث میشه کمتر بترسم. کنارش دراز کشیدم و پشت کردم بهش؛ البته اون هم پشتش به من بود. چشم هام رو بستم و این بار دیگه خوابم برد.

\*الوین\*

خیلی خسته بودم، تا اومدم بخوابم حس کردم دیانا توی جاش تکون خورد. برگشتم نگاهش کردم که ببینم خوابه یا نه، دیدم که خانوم غرق خوابه. اومدم بلند شم برم توی اتاقم که توی اوج خواب به دست هاش کش و قوس داد و دستش رو روی کمرم فرود آورد.

نفسم توی سینه ام حبس شد.

از جام تکون نخوردم.

دیانا! این چه کاریه آخه؟ ای خدا!

- دیانا!

تکون نخورد، سرم رو روی بالشت گذاشتم و بهش خیره شدم، چه قدر ناز بود، موهاش رو دادم پشت گوشش، پیشونیش رو آرام بوس کردم. حس کردم تکون خورد، خودم رو زودی عقب کشیدم. کل شب رو توی همون حالت موندم تا موقعی که دستش رو برداره ساعت تقریباً چهار بود. تا دستش رو برداشت از تخت سریع رفتم پایین و رفتم سمت روشویی، این قدری صورتم رو شستم تا خنک شدم، نفسم بالا اومد. سه، چهار لیوان آب خنک خوردم، رفتم برم بخوابم که یادم اومد بالشتم اون جاست. رفتم توی اتاق، روی تخت نشستم و بالشت رو گرفتم بغلم بلکه نشسته خوابم ببره؛ اما خواب از سرم پریده بود.

دیانا بیدار شد و بدنش رو کش و قوس داد و یهو نشست.

- چرا این قدر زود بیدار شدی؟

نگاهش کردم.

\*دیانا\*

دور چشم هاش سیاه بود، چشم هاش هم خواب آلود بود. یه جوری نگاهم کرد و گفت:

- اصلاً نخوابیدم.

و! چرا نخوابیده؟

- چرا؟

- داشتم سعی می‌کردم خواب خوشتر رو به هم نزنم.

- ها؟

بلند شد، من هم همون جور اسکل مانند بهش خیره شدم، روبه روی تخت بهم نگاه کرد و گفت:

- دفعه ی دیگه ترسیدی من رو خبر نکن. من نمی‌تونم بیشتر از یه شب بذارم راحت بخوابی.

چی میگه؟ یعنی چی؟ والا من که نفهمیدم این چی میگه! چه قدر هم تند رفت بیرون.

بلند شدم، صورتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم و رفتم به چیزی بخورم که یادم اومد این توی خونه هیچی نداره. رفتم دم در اتاقش و در زدم.

- آلوین!

جواب نداد، فکر کنم خوابه. دستگیره ی در رو فشار دادم و وارد شدم؛ روی تخت نبود. اومدم برم بیرون که چشمم به یه قاب عکس افتاد، برش داشتم. من بودم و آلوین. عکس مال پنج سال پیش بود، توی مخفیگاهمون عکس رو گرفته بودیم، چه قدر لبخندش قشنگه! خیلی وقته لبخندش رو ندیدم، خیلی وقته با خنده حرف زدنش رو نشنیدم. به عکس نگاه می کردم که یهو از دستم کشیده شد.

- بیرون.

ایستادم.

- آلوین! من...

- گفتم بیرون.

- به خدا نمی خواستم...

- چی رو؟ چی رو نمی خواستی؟

- چرا داد می زنی؟

چند تا نفس عمیق کشیدم.

- دیانا! تو اون روز به من نگفتی تو هیچ شرایطی ولم نمی کنی؟

- آلوین! من...

- هیس! هیچی نگو، گفتم یا نگفتی؟

نگاهش کردم، چه قدر با بغض پرسید، چه قد بد نگاهم می کنه، چه قدر بد...

- این جور ی نگاهم نکن.

موهایش رو داد بالا؛ از موها و تن خیسش معلومه که تازه از حمام در اومده. آرام گفت:

- برو بیرون دیانا، برو.

از کنارش رد شدم.

آروم جوری که بشنوه گفتم:

- نمی خواستم برم تو اتاق، صدات کردم، جواب ندادی. فکر کردم خوابی، می خواستم بگم بری یه کوچولو خرید کنی و بیاری تا صبحانه درست کنم.

از اتاقش زدم بیرون. پسر دیوونه! رفتم توی همون اتاق ته راهرو، همه لباس هام رو دوباره جمع کردم. باید برم خونه، من که بچه نیستم. قفل ساز میارم قفل ها رو عوض می کنم؛ والا.

صدای در اتاق باعث شد برگردم.

- بیا تو.

در رو باز کرد.

- هنوز خونه ات آماده نیست.

برگشتم سمت لباس هام و مشغول جمع کردنشون بودم همون جور گفتم:

- چه قدر هم که تو به فکر منی!

- به فکرتم! این قدر به فکرتم هستم که سه سال تمام بعد از دیدن عکست و بهت شب بخیر گفتن بخوابم.

لباس ها رو ول کردم، محکم ایستادم.

- هنوز دوستم داری؟

چشم هاش گرد شد، یه لحظه حس کردم رنگش پرید.

- با تو هستم آلوین؛ هنوز دوستم داری؟

نگاهم نکرد، به گوشه ی اتاق نگاه کرد و گفت:

- نه؛ دوستت ندارم!

رفتم جلوش ایستادم.

- توی چشم هام نگاه کن و بگو دوست ندارم.

رفت و همین جور که می رفت گفت:

- سپردم یه سری چیز بیارن برامون درست کنم بخوریم.

این رو گفت و رفت.

واقعا دوستم نداره؟ چه دروغی! می دونم که داره!

\*آلوین\*

باید از اتاق می زدم بیرون؛ آگه می موندم می گفتم بهش، می گفتم که دوش دارم، بهش می گفتم که چه قدر عاشقشم! چه قدر بهش علاقه دارم! چه قدر...

صدای زنگ در به صدا در اومد، رفتم دم در.

- بله؟

- آقای پارسا؟

- خودم هستم.

- سفارش هاتون رو آوردم.

ازش تخم مرغ ها و دوتا پلاستیک بزرگ رو گرفتم.

- چه قدر می شه؟

- ۱۹۰ تومن.

دو تا تراول صد و منی دادم بهش.

- بقیه اش هم پفک بخر برای بچه ات.

- مرسی آقا.

رفتم تو در و رو بستم.

وارد آشپز خونه شدم و تخم مرغ ها رو ریختم توی یه ظرف و هم زدم، سوسیس ها رو تیکه تیکه کردم و ماکارونی ها رو ریختم توی آب جوش، تخم مرغ رو نمک زدم و سوسیس ها رو هم ریختم توش. قشنگ که درست شد برش داشتم و درسته گذاشتم توی بشقاب؛ ماکارونی ها رو هم آب کش کردم و ریختم توی ماهیتابه، سرخش کردم و خوب تکونش دادم و فلفل سیاه و یه سری چیز های دیگه بهش زدم و گذاشتم توی بشقاب. دوتا لیوان گذاشتم روی میز و موهیتو و نوشابه سیاه گذاشتم.

مشغول بازکردن در ماست بودم که صدای دیانا نظرم رو جلب کرد.

- وایی! آخ جون! وایی! چه قدر خوشگله! وای چه بویی!

در ماست رو باز کردم و کلی ریختم توی یه ظرف، دیانا می خواست ماکارونی ها رو بخوره.

- دست نزن.

با بغض نگاهم کرد.

- چرا؟

- صبر کن.

نگاهم کرد، من هم روی ماست ها نخود فرنگی و قارچ و فلفل سیاه و سس مایونز با تیکه های ریز کالباس رو ریختم و خوب هم زدم.

- چی کار می کنی؟

- صبر کن.

- چه قدر صبرکنم خب؟

ظرف ماست و مخلفاتش رو خالی کردم روی ماکرونی ها.

دیانا با جیغ گفت:

- ایی! این چیه؟ اه! اه! اه! خرابش کردی.

خنده ام گرفت.

- حالا بخور، بدت اومد با من.

کمی نگاه به من کرد و کمی نگاه به بشقاب کرد و چنگال رو برداشت، دوباره بهم نگاه کرد و چنگال زد و ماکارونی برداشت و خود به خود کلی از اون چیزی که درست کرده بودم باهانش اومد بالا. چشمش رو بست و کرد دهنش.

یکم جوید و با خنده چشم هاش رو باز کرد.

- وای آلوین! این عالیہ پسر! همون سالاد ماکارونی خودمونه فقط یکم عجب و جق درست شده.

- همیشه همه چیز رو زود فراموش می کنی؟

به چشم هام خیره شد.

- آلوین! من هیچ وقت، هیچ چیز رو فراموش نکردم.

- کردی، فراموش کردی.

چنگال رو گذاشت توی بشقاب.

- چی روفراموش کردم؟ بگو شاید یادم رفته.

همون جور که با ماکارونی ها بازی می کردم گفتم:

- گفنی می مونی، گفنی تا ابد کنارم می مونی، گفنی هیچ وقت ترکم نمی کنی.

- نکردم، مجبور بودم.

- نبود! دیانا سه سال پیش با زبون خودت بله گفنی به امیر. امیر مجبورت نکرد.

- آلوین! من رو گول زد.

- اون روز که بهش بله گفنی، یه لحظه به این فکر کردی من چی میشم؟

- من فیلمی دیدم که تو توش می گف...

- دیانا! اون روز یک بار شد به خودت بگی آلوین برای چی همچین چیزی رو باید جلوی دوربین بگه؟

- آلوین!

- دیانا تو من رو نابود کردی، نابود!

کوبوند روی میز و با صدای بلندی گفت:

- بسه!

عصبی شده بود.

- فکر کردی فقط به تو سخت گذشت؟ نه، به من بدتر از تو گذشت؛ با کسی ازدواج کردم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم به امید این که بعد از ازدواج شاید عاشقش بشم پیشش موندم، اولین من سه سال بعد از ازدواجم فهمیدم که امیر چه جور گولم زده، اولین یک سال گذشته بود که دیدم امیر که حتی تا اون موقع فکر می کردم فرم چه جور گولم زده؛ ولی بابای بچه ام بود، بابای بچه ای بود که هنوز به دنیا نیومده بود ولی ازش بی زار بودم. می فهمی؟ می فهمی آدم از بچه خودش بدش بیاد یعنی چی؟ خب من هم آدم هستم، من هم دل دارم. بچه ام به دنیا که اومد این قدر بانمک و خوشگل بود که نفرتم به یه عشق مادرانه تبدیل شد، عاشقش شدم! یه بچه ی تو دل بروی خیلی ناز بود. توی تولد پایان دو سالگی و آغاز سال سوم زندگی تو یه همون روز تصادف کرد و مرد. می فهمی؟ مرد! بچه ام مرد! اولین کسی که درد کشید من بودم، تو می تونسی ازدواج کنی، می تونسی بازیگری رو ادامه بدی، می تونستی زندگی رو شاد کنی؛ اما من چی؟ گند خورده بود به زندگی. بفهم!

بلند تر از خودش گفت:

- لعنتی زندگی من تو بودی! ولم کردی، رفتی، نابود شدم. دیانا! تموم لحظاتی که با تو بودم ثانیه به ثانیه اش شد نمک روی زخم قلبم. دیانا! می دونی هرشب با قرص خواب بخوابی یعنی چی؟ می دونی سه سال تمام تمام دلخوشیت یه مشت خاطره باشه یعنی چی؟ دیانا! دستتویی رفتی پشت آینه رو ببین؛ پراز قرص آرام بخشه، پراز مسکن، پراز قرص خواب. این ها همه اش به خاطر تو بود.

صدام خیلی بالا رفته بود. دیانا به چشم هام خیره شده بود و تند تند نفس می کشید.

رفت سمت اتاق و با کیف برگشت و رفت سمت در.

- برو. همیشه کارت همینه، همیشه ترکم کردی، این بار هم روش، من به این که آدم ها ترکم کنند عادت کردم.

در رو باز کرد و رفت.

عصبی شدم؛ تموم بشقاب ها رو پرت کردم روی زمین، همه شون هزار تیکه شدن، اعصاب برام نموده بود. گوشیم زنگ خورد، عصبی رفتم سمت گاز، دیانا بود فکر کنم چیزی رو جا گذاشته، عصبی برداشتم.

- ها؟

اومدم برگردم برم تو نشیمن که...

\*اراد\*

به زور بیدار شدم و صورتم رو شستم. آنا صبحانه درست کرده بود. مامان و بابا هم اومده بودن خونه مون. ارمیا بیچاره هم هنوز خواب بود، اتاق من رو دادیم به مامان و بابام برای همین من مجبور شدم توی اتاق ارمیا بخوابم.

با پا زدم بهش.

- هوی! ارمیا! پاشو.

پتو رو کشید روی سرش.

- گمشو آراد، بذار بخوابم.

- با تو هستم! بلند شو.

دیدم بلند نمی شه، پریدم روی تخت.

- آبی! دردم اومد، آبی!

- بلند می شی یا دوباره ببرم؟

بلند شد، نشست و صورتش رو خاروند، هنوز کرواتش دور گردنش بود.

- ساعت چنده؟

- نمي دونم طرف هاي ده.
- برو صبحونه بخور، من ميام.
- باش.
- وارد آشپزخونه شدم.
- آنا تخم مرغ زياد درست كن.
- سامان هنوز خوابه، بيدارش كن.
- بابا، ارميا رو به زور بيدار كردم حالا چي كارش كنم اون يكي نره غول رو؟
- يه كاريش بكن.
- دستم رو بردم نزديك دستگيره در كه در باز شد و سامان گوشي به دست زد بيرون، سريع سوار ماشين شد. دويدم توي حياط.
- سامان! هوي! سامان!
- جواب نداد.
- وا! اين هم ديوانه شده. برگشتم توي خونه، همه نشسته بودن دور ميز صبحانه. بابا مدام از خونه تعريف مي كرد و مامان هم مدام قربون صدقه ي آنا مي رفت، ارميا هم همون جور كه چرت مي زد صبحونه مي خورد.
- لقمه ي آخر رو كه خوردم، گوشيم زنگ خورد.
- جانم سامي؟
- كجايي؟
- خونه.
- يه خبر بهت ميگم، هول نكن.
- لقمه رو قورت دادم.
- چيه؟
- من الان بيمارستانم.
- چرا؟ مگه چته؟
- واسه خودم نه.
- پس واسه كي؟
- آلوين.
- بي اراده ايستادم.
- آلوين؟
- با اومدن اسمش ارميا و آنا بهم خيره شدن.
- سريع رفتم سمت كمد؛ آنا و ارميا هم هي ازم مي پرسيدن كجا مي ري و چي شده و اين ها.
- چيزي نشده بابا نگرانين، آلوينه ديگه؛ بند نافش رو با بيمارستان بریدن.
- ماهم ميايم.
- چيزي نيست ميگم؛ ديگه حرف نباشه.
- آراد!

رفتم سمت ماشین و رفتم سمت بیمارستانی که برام آدرس فرستاده بودن. وارد سالن شدم که چشمم به دیانا خورد.

- دیانا!

دویدم سمتش از روی صندلی بلند شد. تا من رو دید زد زیر گریه.

- من، آلوین، خون، شیشه...

- ها؟ چی شده؟

گریه اش شدت گرفت.

- تقصیر من بود.

دوباره زد زیر گریه. دستش رو گرفتم و بردمش سمت صندلی نشوندمش. بیچاره دست هاش یخ زده بود.

- نگران نباش بابا.

داشتم دیانا رو دلداري مي دادم که سامان اومد و با سر به من سلام کرد و جلوي پاهاي ديانا زانو زد و گفت:

- بسه ديگه، ديانا من رو ببين، بهت ميگم هيچي نيست. بيا بيا اين آبميوه رو بخور.

- نمي خوام.

دوباره گریه اش شدت گرفت، به سامان نگاه کردم.

- چی شده؟

- بابا هيچي نشده، آقا با ايشون دعواش شده زده همه بشقاب چيني ها رو شكونده، رفته تو آشپزخونه و ليز خورده از پشت افتاده رو چيني ها؛ لباسش هم نازک بوه كلي زخمي شده.

رو به دیانا گفتم:

- بابا انگاري يادت رفته آلوين كيه! اين كه چيزي نيست.

من و سامان خنده مون گرفت، والا آلوین بيدی نیست که با این باد ها بلرزه.

دیانا: وقتي رفتم تو خونه اش پيداش نکردم. خيلي صداش کردم، جواب نداد. رفتم توي آشپزخونه، دیدم آشپزخونه پر خون شده و آلوین هم رنگ و روش رفته.

سامان يه دستمال از جيبش در آورد و داد به ديانا.

- بيا، بيا صورتت رو پاک کن. خودت رو كشتي.

آروم گفتم:

- ميشه ديدش؟

- آره بابا. مي خواين بريم تو اتاقش؟

- بريم.

بلند شدم، دوسه قدم رفتم که دیدم دیانا هنوز نشسته، برگشتم.

- دیانا! پاشو ديگه.

- من نميام.

سامان: براي چي؟

- نمي خوام.

- ديانا پاشو ديگه.



به زور بلندش کردیم و باهم راه افتادیم سمت اتاقش.

دیانا جلو جلو می رفت. سامان آرام اومد کنارم.

- هی آراد!

- ها؟

- آرام حرف بزن دیا نشنوه.

- چرا؟

- آوین گفت شلوغش کنیم، همه چیز هم بندازیم تقصیر دیانا.

- و! چرا؟

- خفه بابا. آوین به هوشه چیزیش هم نشده؛ یه چهار تا زخم کوچیک تو کمرش بود که دکتر گفت حتی جاش هم نمی مونه این قدر کم بود که زخم ها حتی بخیه هم نیاز نداشتن.

- تو که...

- هیس! آوین می خواد. بهم گفت صدش رو درنیاریم.

- چرا؟ دیانا که داره می میره بیچاره، گناه داره!

- خنگ! همین رو می خواد دیگه.

- هان؟!

-هیچی بابا، هیچی خنگ...

تازه دوزاریم افتاد.

- آها، فهمیدم.

سامان لبخند مرموزی زد، من هم مثل خودش همون جور لبخند زدم و با هم سه تایی وارد اتاق خصوصی آوین شدیم. یهو سامان زد زیر گریه.

- ای خدا! ببین آوین چی شده؛ الهی بمیرم برات داداش!

من هم ادامه دادم:

- خدا باعث و بانیش رو نبخش، ببین بچه مردم چه جور افتاده.

دیانا دیگه نزدیک بود خودزنی کنه.

سامان بهم چشمک زد و گفت:

- من برم کمپوت بخرم.

من هم همون جور که سعی می کردم نخندم، گفتم:

- وای! من هم باید برم کار های بیمارستان رو بکنم.

هر دو با هم رفتی بیرون و زدیم زیر خنده.

\*آوین\*

چشم هام رو بسته بودم، دیانا اومد و نشست کنارم.

- آوین! پاشو دیگه. ببخش، من رو ببخش. من همیشه تو رو دوست داشتم! بی تو من دیوونه می شم. آوین من واقعا عاشقانه دوستت دارم! آوین من رو ببخش، ببخش که سه سال تمام تنهات گذاشتم، من رو ببخش که گول امیر رو خوردم، من رو ببخش.

خب من خودم هم قربانی بودم، چرا درکم نمی کنی؟ آلوینم! من تو رو خیلی دوست دارم! میشه پاشی؟ آلوین تو رو خدا پاشو و تو چشم هام نگاه کن، پاشو حتی اگه قراره دعوام کنی بکن؛ ولی چشم هات رو باز کن، بازکن چشم هات رو، بازکن.

سرش رو گذاشت روی دستم و زار زار گریه می کرد.

با دست چپم آروم پتو رو کنار زدم و شاخه گلی که زیر پتو قایم کرده بودم رو برداشتم و جلوش گرفتم.

- من هم واقعا عاشقانه دوستت دارم!

سرش رو آورد بالا، نگاهش به شاخه گل افتاد، اشک هاش رو پاک کرد و بهم نگاه کرد. نشستم و دوباره اشک هاش رو پاک کردم. از تخت پایین اومدم، بلند شد ایستاد و همون جور که گریه می کرد و مشت میزد تو سینه ام می گفت:

- خیلی دیونه ای! خیلی...

مشت آخرش رو توی دستم زد.

- اگه دیونه نبودم که عاشق تو نمی شدم.

سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد.

زدم زیرخنده. زد رو شونه ام.

- خیلی خری!

- می دونم...

رفت و صورتش رو شست و تا من رو دید عصبی گفت:

- بگیر سرجات بخواب سرمت باید تموم شه.

همون موقع بود که دکتر اومد تو.

- به به! سلام آقای پارسا؛ خیلی وقت بود این دور و بر ها نیومده بودی.

- سلام دکتر.

دیانا هم سلام کرد، دکتر رو به دیانا گفت:

- ببین این بچه چه جور داره پر پر میشه؛ یه بله بگو و خلاص.

زدیم زیر خنده.

- آلوین جان یه کوچولو خون ریزیت زیاد بود، گروه خونیت هم منفیه برای همین توی بیمارستان نداشتیم. آراد جان الان دارن خون می دن، صبرکنی خونت هم می رسه و استراحت باید بکنی، یه آرام بخش بهت تزریق می کنم که راحت تر بخوابی. انشالله پس فردا مرخصی.

- آراد داره خون می ده؟

- آره اون هم منفیه.

بی اراده لبخند زدم. رفاقت با آراد یعنی این که یکی رو داری که همیشه و همه جا مثل کوه پشتت هست.

دکتر یه سری حرف دیگه زد و رفت.

روی تخت دراز کشیدم و دست دیانا رو گرفتم و بهش خیره شدم، اون هم نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم و چشم هام رو بستم و خوابیدم.

چشم هام رو باز کردم، دیانا نشست خوابیده بود، این جور که گردنش درد می گیره. نگاهی به سرم کردم؛ تموم شده بود، درش آوردم. رفتم سمت دیانا، آروم بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت، همون موقع پرستار اومد تو.

- آقا شما...

- هیس!

به سرم خون اشاره کرد و گفت:

- وقتی این رو بهتون بزنم، باید دراز کشیده باشید.

- خب می کشم.

- کجا؟

دراز کشیدم و سر دیانا رو گذاشتم رو دستم.

- اقا چه جور می بزنم؟

- هیس!

- به این یکی دستم بزن.

پوفی کشیدم و سوزن رو زد توی دستم و سرم رو بهش وصل کرد و رفت. دستش رو دراز کرد، دستش رو گرفتم و سرش رو بوس کردم و خوابیدم، بدون شک شیرین ترین و راحت ترین خواب این مدت رو داشتم، راحت ترین خواب رو داشتم.

\*دیانا\*

چشم هام رو که باز کردم دست های استخوانی و رگ های برآمده مردونه ای روبه روی چشم هام بود، دست هایی که دستم رو گرفته بودن، دست هام رو آرام از دست هاش کشیدم بیرون و پشت سرم و نگاه کردم، اولین چشم هاش بسته بود. جا به جا شدم و روبه روش دراز کشیدم، من چه جور می اومدم روی تخت که خودم خبر ندارم؟! لبخند زدم، لابد کار آلوده. دستم رو گذاشتم روی صورتش، چه قدر پوستش نرم بود، چه قدر خوابش قشنگ بود!

آروم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، هوا سرد شده بود. گوشیم رو برداشتم و به سامان زنگ زدم.

- الو؟

- الو؟ سلام کجایی؟

- من و دارا و آنا و ارمیا و آراد، مامان و بابای آراد و آنا برج میلادیم.

- ما چی پس؟

- والا ما اومدیم تو اتاق دیدیم شما دوتا خوش بهتون می گذره دیدیم زشته به هم بزنیم خوابتون رو.

- ای بی فرهنگ!

- دیانا!

- هوم؟

- میشه فردا هم دیگه رو ببینیم؟

- واسه چی؟

- یه موضوعی رو می خوام بهت بگم.

- بگو خب.

- نمی شه، باید ببینمت.

-باشه، مشکلی نیست. فردا شب، کافه کلبه.

- باشه.

- بای.

- بای.

گوشي رو قطع كردم. توي حياط بزرگ بیمارستان ايستاده بودم و به آسمون نگاه مي كردم كه برف اومد. بي اراده لبخند زدم.

- چه قدر سرده!

مشغول ديدن برف ها بودم كه دو تا دست دور گردنم حلقه شد، برگشتم پشتم رو ديدم، آلوين بود. بهم لبخند زد.

- كت يا پالتويي همراه نيست كه بنديزم دورت.

دست هام رو گذاشتم روي دست هاش.

آروم گفتم:

- ديانا!

- بله؟

- ما خيلي وقته هم ديگه رو مي شناسيم درسته؟

- آره.

- ولي؛ دقت كردي اين اولين برفيه كه باهم ديديم؟

راست مي گفتم، اولين باره باهم برف مي بينيم. لبخند زدم.

- ديانا!

- بله؟

- اين رو يادته؟

- چي رو؟

-

با من بمان

بيا دل هايمن را با عشق

با عطر گل رازقي معطر سازيم

بيا از فردا بگو بيم

بيا دست در دست هم از

دشتها بگذريم

به شقايق ها بنگريم كه

چگونه سرخي عشقشان به دشت جلوه داده

به مرغان عاشق كه ترنم عشق سر داده اند

كنار چشمه اب بنشينيم

به سرود جاودانه اش گوش دهيم

به ان چوپان بنگريم كه چگونه مي نوازد

و غم دل مي سرايد

به ان خرگوش خسته

به بالاي ان كوه برويم

تا عظمت خدا رو ببینیم .

\*من ادامه دادم\*

با من بمان-

از کلام گرم عشق بگو

از گلهاي سفید صحرا که میرقصند

و نازکنان در دل دشت خودنمایی میکنند

نه از دیروز حرف نزن

از جدایی

از اخمها از نبودن

نه حرف نرنیم .

با من بمان و از با من بودن حرف بزن

با من با من بمان

با من بمان

\*آرآد\*

کت و شلوارم رو توي تتم مرتب کردم و از سرجام بلند شدم و آخرین نگاه رو توي آینه به خودم انداختم. کم کم همه شون دارن مي رن سي خودشون، من هم باید مخ يکي رو بزنم ديگه سن و سالم هم داره مي ره بالا ولي خودمون هستيم ها قیافه کاملاً بي بي فیس مونده.

وارد سالن شدم، صدای بانده اين قدر بلند بود که زمین به لرزه افتاده بود، رقص نورها اين قدر سالن رو زیبا کرده بود که آدم دوست داشت سریع بره وسط تکون بده.

موزیک قطع شد، صدای سامان از توي بانده ها بلند شد:

- از همه ي مهمان هاي عزيز درخواست مي کنم که سرجاهاشون بشینن.

به ثانیه نکشید که همه نشستن.

- ساق دوش هاي عروس و داماد لطفا جلوي در قرار بگیرن.

سه تا دختر با سه تا پسر رو به روي هم قرار گرفتن، پسري که نفر دوم ايستاده بود و موهاش رو بلوند کرده بود ارمیا بود، کنارش سمت راست پسر خاله دیانا رو سمت چپ پسرعموي من و آنا ايستاده بودن. دختر ها هم که هر سه تاشون دوست هاي آنا بودن که توي شرکت باهم کار مي کنن.

سامان توي میکروفون گفت:

- عروس دوماد وارد مي شوند.

در باز شد، همه ي چراغ ها خاموش شد و چراغ روي در روشن شد. آنا با لباس پف پفي و دارا هم با کت و شلوار مشکي وارد شدن. همه دست مي زدن، صدای سوت و دست واقعا زیاد بود. با همه بای بای مي کردن، دارا وقتي چشمش به من خورد لبخند زد و برام دست تکون داد.

چه قدر به هم مي اومدن، چه قدر کنار هم زیبا بودن.

دوباره صدای میکروفن بلند شد؛ ولی این بار صدای سامان نبود، آلوین بود.

- آنا و دارای عزیزم!

همه برگشتن سمت آلوین که پشت میکروفن بود؛ حتی عروس دوما هم داشتن نگاهش می کردن.

- امیدوارم زندگی شادی رو کنار هم داشته باشید، امیدوارم لحظه لحظه ی زندگی تان غرق در آرامش غرق در شادمانی باشه، امیدوارم کامتان تا ابد شیرین و کام حسودانتان تلخ باشه، امیدوارم در کنار فرزندان که قرار است در چندسال آینده چشم به جهان بکشایند زندگی سرشار از عشق و سرور داشته باشید، امیدوارم رویاهای عاشقانه تان به حقیقت بپیوندد و امیدوارم خداوند همراه و یاور عشق مقدس شما باشد. دوست دار شما، برادر شما، آلوین پارسا.

همه با لبخند دست می زدن.

\*دیانا\*

توی راه خونه بودیم. آلوین راننده رو مرخص کرده بود و خودش رانندگی می کرد، من هم کنارش نشسته بودم، حریر گوشه ی لباسم رو گرفتم توی دستم و مشغول بازی باهاش شدم. یه گوشه ایستاد و بهم نگاه کرد، یهو اخم کرد و دستش رو برد سمت صندلی های پشت.

- بیا این کت رو بپوش.

ازش گرفتم و تشکر کردم. بخاری ماشین رو زیاد کرد و صندلی گرم کن رو زد.

- وقتی سردته بهم بگو.

متعجب نگاهش کردم.

- تو از کجا می فهمی من سردمه؟ راستش وقتی بعد از چندسال هم رو دیدیم هم خیلی سردم بود، تو از کجا فهمیدی من سردمه و کنت رو دادی بهم؟

لبخند تلخی زد.

- این یه رازه.

بی خیال شدم، بالاخره به خونه رسیدیم. تا در خونه رو باز کردیم گوشی آلوین زنگ خورد.

- بله؟

لبخند نیمه جونش هم ماسید.

- ممنوم، خدانگهدار.

متعجب و منتظر نگاهش کردم. سرش رو انداخت پایین و با یه صدای افسرده گفت:

- پلیس امنیت خونه ات رو تضمین کرده، قفل و کلید هوشمندش هم راه افتاده؛ گفتم که بدونی.

از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم؛ خیلی خیلی ناراحت شدم. دلم می خواد بمونم، دلم می خواد پیش آلوین بمونم. آروم گفتم:

- من می خوام بمونم.

- نگران نباش، خطری تحدیدت نمی کنه.

کاش درد من این بود؛ درد من قلبمه که فقط کنار تو می تپه، درد من اینه که مایه ی آرامشم آلوینه؛ ولی توی اون خونه مایه ی آرامشم قرص خوابه. دلم می خواد بمونم پیشش، دلم می خواد توی همین خونه بمونم. درست بعد از بیمارستان آلوین باهام سنگین رنگین تر از همیشه رفتار می کنه؛ درست آلوین باهام زیاد حرف نمی زنه، درست بهم محل نمی ده ولی می دونم دوستم داره، می دونم هنوز هم همون قدر عاشقانه دوستم داره؛ ولی اگه هنوز دوستم داره چرا این قدر سرد شده؟ چرا؟ ولی اگه باهام سرد شده و دوستم نداره چرا تو چشم هام نگاه نکرد تا بگه از پیشش برم؟

- آلوین!

انگار منتظر بود تا چیزی بگم.

- چمدونت رو گذاشته بودم زیر تختت؛ کمک خواستی صدام کن.

این رو گفت و رفت توی اتاقش.

\*آلومین\*

دلَم نمی خواد بره؛ اصلا دوست ندارم حتی یک ثانیه هم ازم دور باشه اما می ترسم، از خودم می ترسم. نمی دونم اگه دیانا بمونه ممکنه چی بشه، بهتره که بره، بهتره که نباشه؛ اما مگه میشه یه آدم بدون قلبش زنده بمونه؟ دیانا قلب منه! اگه نباشه که من می میرم! ولی مردن بهتر از سوختنه.

روی تختم دراز کشیدم. دیر وقت بود، لباس هام رو عوض کردم و خوابیدم.

سروصدای کتو ها بیدارم کرد، بلند شدم ساعت ۶:۳۵ دقیقه ی صبح بود. بدنم و کش رو قوسی دادم و صورتم رو شستم و رفتم ببینم سروصدا از کجاست.

یکی از چمدون هاش جلوی در اتاقش بود و خودش هم سخت مشغول جمع کردن وسایلش بود؛ توی چهارچوب در ایستادم.

- صبح بخیر.

آروم و تند جوابم رو داد:

- صبح بخیر.

همون موقع آخرین کتو رو هم بست و کاپشن زرشکیش رو هم انداخت. از کنارم رد شد و چمدونش رو کشید سمت در.

می خواستم دستش رو بگیرم؛ بگم نرو، بگم بمون؛ ولی...

- ممنونم که گذاشتی بمونم این جا و این که اگه توی این مدت یکم کامت رو تلخ کردم من رو ببخش.

- نه.

این قدر بلند گفتم که خودم هم شوکه شدم.

- خب کامم رو تلخ نکردی.

- به هر حال من دیگه برم.

دستگیره ی در رو گرفت.

- مراقب خودت باش!

یه لحظه برگشت سمتم، دو قدم اومد جلو و خیره شد توی چشم هام.

- بگی نرو؛ نمی رم.

\*دیانا\*

منتظر شدم تا بگه نرو؛ ولی نگفت. سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- خداحافظ.

این رو گفت و رفت توی آشپز خونه.

بی اراده اشک ریختم. تمام امیدم این بود که بگه، بهم بگه نرم اما انگار از خداخواسته بود که من برم. چمدونم رو برداشتم و سوار ماشین شدم و تا خود خونه گریه کردم.

پسره احمق عوضی خر!

گوشیم زنگ خورد به امید این که آلومین باشه زود جواب دادم.

- الو؟

- الو؟ سلام دیا خوبی؟

- سلام ارمیا، چی کارم داری این وقت صبح؟
- ضروریه، باید ببینمت. نیم ساعت دیگه میام خونه ات؛ بای.
- بای.
- سریع رفتم توی خونه. وسایل رو همون جور که به آلوین فحش می دادم می چیدم توی کتوها. خدا رو شکر خونه رو تمیز کرده بودن، چایی ساز رو روشن کردم و تا اومدم بشینم در خونه به صدا در اومد.
- آیفونی که مخصوص چشمی در بود رو روشن کردم، ارمیا بود. در رو باز کردم.
- سلام.
- سلام، خوش اومدی!
- ارمیا وارد خونه شد و روی مبل روبه روی تلوزیون نشست.
- در رو بستم و رفتم توی آشپزخونه.
- چای یا قهوه؟
- بیا بشین.
- چیزی شده؟
- لحنش یه جوریه بود، صدایش خیلی گرفته بود.
- رفتم پیشش، شونه اش رو گرفتم.
- چی شده ارمیا؟
- دیشب بابامون سخته کرد .
- \*الوین\*
- در مدام کوبیده می شد.
- مگه سر آوردی؟ در رو شکوندی! کیه؟
- باز کن درو.
- صدا آشنا بود رفتم و در رو باز کردم. امیرحسام بود. تا در رو باز کردم و چهره اش رو دیدم زبونم بند اومد.
- بیوش بریم.
- چی میگی؟ این جا چی کار می کنی تو؟
- بیوش بریم. نفس های آخرشه، گفته بیارمت. باید بیای!
- پالتوی سورمه ایم رو توی تنم درست کردم، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. رفتم بالای سرش
- چیزی نگفتم، ساکت ایستادم، دلم بر اش نمی سوخت، دلم به رحم که نیومد هیچ، تازه ته دلم خوش حال شدم که داره می میره، روزی که داشت مرگ موش به خوردم می داد باید فکر همچین روزی رو هم می کرد.
- آلوین!
- هوم؟
- بشین.
- پوفی کشیدم، نشستم روی صندلی کنارش.
- آلوین چیز هایی که الان بهت می گم رو (نفس عمیقی کشید) خوب گوش کن و نرو تا وقتی که حرفم تموم شه؛ باشه؟



چیزی نگفتم، عصبی گفتم:

- باشه؟

- باشه.

دستم رو گرفتم، خواستم دستم رو بکشم که محکم تر دستم رو گرفتم.

- من قاچاقچی نبودم.

نگاهش کردم، چی گفت؟ پیرمرد دم مرگ هنوز داری همون ماجرای قدیمی گنبدیده ات رو می گی؟

ادامه داد:

- همون سالی که همه ریختن توی خونه ی ما مدام می گفتن همه اون کار ها کار من بوده. قاچاق، هر چیزی که تو بگی. کلی طلبکار، کلی بدهی، اصلا قرار نبود اون جور بشه. قرار ما این بود من به سری چیز ها رو امضا کنم و پول ها توی یه هفته به دستم برسه. قرار بود کلی سود کنیم؛ من هرچی گذاشته بودن جلوم رو امضا کرده بودم، هانیه هم از همه چیز باخبر بود، خودش برنامه ریخته بود. قرار بود به سری جنس مثل یخچال و بخاری و... وارد کنیم بفروشیم با سودش همه پول هایی که از مردم گرفتیم رو بدیم و تازه خودمون هم سود کنیم. همه این کار ها درست انجام شد؛ اما (سرفه کرد) بابای هانیه همه پول هارو زد به جیب. هیچ پولی برام نمونه بود، توی خونه مون به سری دستگاه شنود پیدا کرده بودیم. هم من هم هانیه می دونستیم که کار زیر دست های بابای هانیه هست. هانیه می خواست روبه روی پدرش دربیاد تا پول هارو بهمون بده، من نداشتم؛ چون می دونستم آدم های پدرش ممکنه بهش آسیب بزنن. هانیه روی تو خیلی حساس بود، اصلا فکرش رو نمی کرد پدرش قصد جون تو رو بکنه.

- من رو؟ آرمین چی می گی؟

- هیس!

- وقتی داشتی از خیابون رد می شدی به ماشین وحشیانه میاد سمتت، همون موقع امیرحسام مدرسه اش که روبه روی مهد کودک تو بود بسته میشه. میاد از خیابون رد شه تو رو می بینه خودش رو پرت می کنه روی تو، هر دو تون بی هوش می شین و می برنتون بیمارستان.

از شنیدن این حرف ها شاخ در آورده بودم. خواستم تمام سوال هایی که توی ذهنم ایجاد شده بود رو ببرسم؛ ولی نتونستم حرفش رو قطع کنم، راستش دلم نیومد.

- هانیه و من به محض باخبر شدن زودی رفتیم بیمارستان، تو بیدار بودی اما امیرحسام سرش به جدول خورده بود و هنوز بی هوش بود. مامانت دیگه نمی دونست چی کار کنه، از یه طرف تحدید های پی در پی پدرش، از یه طرف من و تو. هانیه دیگه نداشت کسی بیرون بره، توی خونه موده بودیم. تو رو هم که داخل اتاق بدون پنجره گذاشته بودیم و نمیذاشتیم بیرون بیای. هانیه می ترسید از همه چیز، می گفت نمی خواد اتاق شیشه داشته باشه که اگه یه وقت سنگ پرت کنن یا تیر اندازی کنن تو آسیب ببینی، می گفت نمی خواد در اتاق چوبی باشه که اگه یه وقت ریختن تو خونه تو رو نتونن ببرن. نور رو توی اتاق گذاشته بود و در رو هم به محض خارج شدنش از اتاق قفل می کرد و کلیدش رو پلاک گردن بندش می کرد.

تصمیم گرفتیم هرچی داریم و نداریم رو بفروشیم؛ این کار رو هم کردیم؛ حتی بشقاب ها و قاشق چنگال ها رو هم فروختیم. کل پولی که تونستیم جمع کنیم تازه شده بود دو سوم کل بدهی که داشتیم. تنها داراییمون تو بودی. همه ی پولی رو که جمع کرده بودیم رو به طلبکار ها دادیم. یه شب خواهرم، آذین با شوهرش اومدن دم در خونه ام؛ آذین بچه ی سومش رو باردار بود.

- آذین اسم مادر آراد و آنا نیست؟

- چرا، خودشه! مامان آراد و آنا عمه ی تو می شه.

از شنیدن این حرف واقعا شوکه شدم، انتظار هر چیزی رو داشتم جز این به مورد. منتظر شدم ادامه بده.

- آذین بهم گفت که دارن می رن خارج پیش برادر شوهرش، همه شون می مونن و خودش از برادر شوهرش و فامیل های شوهرش پول می گیره و میاره ایران. من و شوهرش خیلی مخالفت کردیم؛ اما آذین کوتاه بیا نبود. شوهرش از من بی زار شده بود، حق هم داشت کل زندگیش رو فروخت، بچه هاش سختی کشیدن، زن پا به ماهش کلی استرس داشت. بالاخره رفتن، آذین از خارج بهم تماس گرفت و گفت میاد ایران اصرار بهش کردم که خودش نیاد؛ ولی اومد و هیچ وقت نرسید. به محض ورودش به ایران (اشک ریخت) آدم های بابای هانیه تیکه تیکه اش کردن. وقتی رفتم سردخونه برای تشخیص، جسد یه آدم رو ندیدم، یه بدن تیکه تیکه شده دیدم که مثل پازل به هم دوخته شده بود.

هانیه دیگه نتونست دست روی دست بذاره، رفت پیش پدرش و ازش خواست بی خیال بشه. اون هم شرط کرد که آگه همچین چیزی رو می خواد باید بی خیال زندگی کردن با من و تو بشه و باهاش بره به خارج و با پسرعموش ازدواج کنه. هانیه بدون این که به من بگه و با من حرف بزنه قبول کرد؛ قبول کرد چون من رو دوست داشت، قبول کرد چون من رو دوست داشت؛ ولی پدرش به شرط گذاشته بود که باید پدرش کل ارثیش رو بهش بده و برای دوستش که مامان سامان بود توی یکی از شرکت هاش به کار بده. واسه پدرش که فرقی نمی کرد، اون فقط می خواست که هانیه با پسر برادرش ازدواج کنه، چون آگه این اتفاق می افتاد علاوه بر شرکت بزرگ خودش بچه ای که هانیه می آورد می تونست وارث دو ارث بزرگ بشه. همون موقع ها بود که خبر آوردن امیرحسام به هوش اومده. هانیه یک سوم دارایی های که از پدرش به ارث برده بود رو به مادر امیرحسام یعنی پریا داد و بقیه اش رو خرج بدهی ها کرد و با بقیه اش هم برای من و تو خونه ی جدید خرید و کمی هم که مونده بود رو بین خودش و مادر سامان تقسیم کرد. همه ی این کار ها رو توی یک روز انجام داد و به من هم نگفته بود. همون شب بهم همه چیز رو گفت، همه چیز رو! کلی التماسش کردم (گریه کرد) کلی التماسش کردم، گفتم نمی خوام، هیچ کدومشون رو نمی خوام، گفتم فقط تو رو می خوام؛ ولی اون گفت جز امنیت و سلامتی من و تو هیچی نمی خواد، گفتم آگه بری من می میرم، گفت آگه برم زنده می مونی، گفتم باهات میام، گفت نمیشه، گفتم آگه بری من با این بچه ی بی مادر چی کار کنم؟ گفت قرار نیست شمع و گل و پروانه همه باهم بسوزن، من کنار می رم تا شما زندگی کنید، هرچی گفتم گوش نداد. صبح که بیدار شدم، هانیه رفته بود، همسرم بدون خداحافظی رفته بود. باید چی کار می کردم؟ تو بگو. زخم رفته بود، خواهرم مرده بود، تمام دوست هام رو از دست داده بودم، جز تو توی این سیاره هیچ چیزی برام نمونه بود.

تو افسرده شده بودی و مدام بهونه ی مامانت رو می گرفتی، خب من مامان از کجا می آوردم؟ به یه بچه که نمی تونستم بگم مامانت به خاطر این که شوهرش بی عرضه بود رفته، نمی تونستم بگم مامانت خودش رو فدای شوهر و بچه اش کرد، نمی تونستم بگم. نمی شد بگم خواهرم به خاطر خربت های من کشته شد، نمی شد بگم بچه ام به خاطر من بی مادر شد، نمی تونستم آلوین. توی کوچ که باهم راه می رفتیم همه بهمون نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن، غرورم شکسته بود، بدجور هم شکسته بود. به تو می گفتم بچه قاچاقچی، چه انتظاری داشتی از من؟ چی باید می گفتم؟ کی باورش می شد ماجرا رو؟ تو اوج تنهایی، تو اوج افسردگی بهم خبر دادن هانیه ازدواج کرده. وقتی این رو شنیدم و نیشخند ها رو دیدم دیگه تحمل نداشتم. مخم سوت کشیده بود و جلوی چشم هام رو خون گرفته بود، رفتم مرگ موش خریدم تا خودم رو خلاص کنم؛ اما تو اومدی گفتی بابا گشتمه این کلمه مثل یه سرب داغ روی قلبم شد؛ هزار بار صدات توی گوشم پیچید. من مردی بودم که زخم رو از دست داده بودم، من مردی بودم که همه زندگیم با کس دیگه ایی ازدواج کرده بود، من مردی بودم که به خاطر خربت هام داشتم خودم رو می کشتم و حتی ثانیه ای به بچه ام فکر نکردم، من مردی بودم که بچه ام گرسنه بود. می دونی واسه یه مرد چه قدر سخته که بچه اش بهش بگه گرسنه ام؛ ولی نه پولی داشته باشه نه غذایی، می دونی؟

دیگه نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم، آروم گفتم:

- خب می تونستی یه کاری کنی؛ زندگی کنی، کار کنی...

- مرگ موش تو دست هام بود، خودت ازم گرفتی، خودت بودی که فکر کردی غذاست و سرکشیدی. من بعد از تو سرکشیدم، چه انتظاری داشتی از من؟

یه لحظه بهش فکر کردم، من آدمی هستم که به خاطر عشقم، دست به خودکشی زدم و می دونم اون موقع چه حسی داشته، می فهمم چه قدر از همه چیز و همه کس نا امید شده. باز حداقل من سامان و آنا و آراد رو دارم؛ آرمین حتی اون ها هم نداشت.

- ازدواج کردم، با تنها کسی که به چشمش من یه آدم می اومدم ازدواج کردم؛ اما تو باهاش نمی ساختی و می گفتی هانیه رو می خوای. زمان که گذشت ارمیا به دنیا اومد؛ همه چیز خوب پیش می رفت. ارمیا یه کوچولو بزرگ شده بود و با تو مدام می رفت بیرون و امیرحسام هم سرش تو درس و کتابش بود. یه روز به تلفن بهم شد، من و تو تحدید به مرگ شدیم. چرا؟ چون هانیه فرار کرده بود. به پریا نگفتم ولی چهار چشمی مراقب همه تون بودم. امیرحسام رو فرداش فرستادم مدرسه؛ به ساعت نکشید که از بیمارستان بهم زنگ زد و گفتن روی صورت پسر اسید پاشیده شده، بهم گفتن سوخته، بدجور هم سوخته.

چی کار باید می کردم؟ باید تو رو قایم می کردم؛ دستی دستی انداختم ندامتگاه که در امان باشی. دوسال هر روز می اومدم و از دور نگاهت می کردم، کار دیگه ای نمی تونستم بکنم، می ترسیدم به تنها چیزی که از هانیه برام مونده آسیب برسه؛ تو ندامتگاه بودن بهتر از بیرون بودن بود برات. دوسال بعد خبر دادن آزاد شدی، همه ی شهر رو دنبالت گشتم و پیدات نکردم؛ وقتی هم پیدات کرده بودم از سرما توی راه دماوند غش کرده بودی و تو بیمارستان بودی.

حالا که پیدات کرده بودم باید ازت حفاظت می کردم؛ پول ساخت خونه و خرید هر نوع وسیله رو غیر مستقیم به خودت و آراد و آنایی که اون موقع ایران بودن دادم و شما ها هم ازش استفاده کردید. بزرگ تر که شدی فکر کردم الان دیگه باید بهت بگم؛ ولی وقتی شنیدم با قرص خواب خودکشی کردی پشیمون شدم؛ تحملش رو نداشتم، تو تحمل هیچ چیز رو نداشتم. نمی تونستم به یه پسر پونزده ساله یهویی همه ی ماجرا رو بگم و از طرفی آگه تو رو می آوردم پیش خودم امیرحسام حتما بلایی به سرت می آورد. برات کار جور کردم، تو هم کار کردی. خوش قیافه بودی؛ با این که لباس مارک نمی پوشیدی ولی خوش تیپ بودی.

عکست رو به یکی از دوست هام نشون دادم. و اون هم بهت کار داد. تو هم به بازیگر شدی؛ به سال نکشید که مشهور شدی. چند وقت بعد خبر آوردن که هانیه مرده؛ افسرده تر از اون بودم که بخوام این ها رو بهت بگم؛ اما حالا گفتم. حلالم کن آلوین! حلالم کن بابا!

-----یک هفته بعد-----

کت و شلوار مشکی رو روی لباس مشکی انداختم و سوار ماشین شدم، به سمت بهشت زهرا حرکت کردم و توی راه به دسته گل قرمز و سفید خریدم. ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت قبرش. نشستم کنارش.

- سلام پدر، می دونم خنده داره که حالا که مردی پسرت بیاد و پدر صدات کنه؛ ولی باید بهم می گفتی، باید همون اول همه چیز رو بهم میگفتی که این قدر کینه ای نشم، باید می گفتی ولی خب نگفتنت هم به خاطر حفاظت از من بود. من رو ببخش که همیشه ازت نفرت داشتم.

دسته گل رو گذاشتم و بلند شدم.

اومدم برم که پسر قد بلندی با کت توی دستش و تیپ مشکی و موهای مرتب با دسته گل سفیدی که توی دستش بود اومد سمتم، عینکش رو برداشت. امیرحسام بود.

- سلام آلوین.

- سلام.

- می شه باهم صحبت کنیم؟

نگاهش کردم.

- آره؛ چرا که نه؟!

- صبر کن الان میام.

رفت و فاتحه فرستاد و گل روی قبر گذاشت و اومد سمتم.

- بریم بشینیم.

جلوتر از من رفت و روی نیمکت نشست، کنارش نشستم.

- عشق سه حرفه؛ ولی داشتنش خیلی حرفه. سه کلمه هست؛ ولی دریایی از احساساته. پنج تا نقطه داره؛ ولی نقطه به نقطه ی زندگی رو فرا می گیره. من عاشق بودم؛ عاشق دیانا! به زور به دستش آوردم؛ ولی راحت از دستش دادم. چرا؟ چون کسی که عاشقش بودم، به اندازه ای که من عاشقش بودم از من متنفر بود. آلوین! دیانا دوستت داره، باهاش ازدواج کن، خوشبختش کن و همه ی کار هایی که من توی رویاهام براش کردم رو تو براش توی واقعیت بکن و وقتی عاشق کسی هستی؛ حتی اگه به طرفه باشه نذار دست کسی بهش برسه.

\*دیانا\*

حوصله ام سر رفت.

- الو آلوین.

- الو بله؟

- کجایی؟

- خونه.

- وایسا جایی نرو، من الان میام.

- الو؟ دیا!

قطع کردم. هرچی خریده بودم ریختم توی پلاستیک و گرفتم دستم و سوار ماشین، شدم هرچی استارت زدم روشن نشد. پیاده رفتم سمت خونه ی آلوین.

آیفون رو فشار دادم، آلوین متعجب گفت:

- پیاده اومدی؟

در رو باز کرد، بدو بدو رفتم تو. هوا خیلی سرد بود، کاپشنم رو درست کردم.

آلوین توی چهار چوب در ایستاد.

- چیه؟

هولش دادم.

- برو کنار پیام تو بابا.

نشستم روبه روی تلوزیون، آلوین متعجب برگشت سمتم.

- این جا خونه ی منه!

- خب چی کار کنم برات؟

متعجب نگاهم کرد.

- هیچی؛ راحت باش!

- باشه.

کاپشنم رو درآوردم، آخیش! چه قدر خونه اش گرمه. موهام رو بالا بستم.

- دیانا چی کار می کنی؟

- خودت گفتی راحت باش.

پوفی کشید و رفت توی آشپزخونه و داد زد.

- چایی یا قهوه؟

- شربت.

- دیانا شربت ندارم.

- آب لیمو داری؟

- آره؛ تازه خریدم.

- شکر بریز، روش آب بریز یخ بریز، هم بزن و بیار برام.

- ولم کن بابا.

- من شربت می خوام.

- باشه بابا، باشه.

گوشیم رو برداشتم، رفتم توی گروه.

من: سلام، سلام. کی آنلاینه؟

آنا: سلام، خوبی؟

آراد: سلام بچه ها.

من: حوصله تون سر نرفته؟

آراد: چرا؛ من تازه از باشگاه اومدم و خیلی خسته ام، تازه کافی شاپ هم رفتم یه سر زدم ببینم کار ها چه جور پیش میره و کلی کار روی سرم ریخته بود؛ ولی الان واقعا حوصله ام داره از بی کاری سرمی ره.

آنا: دارا خوابه، من هم حوصله ام سر رفته.

من: من هم همین جور بودم؛ بیاین این جا که من هستم.

دوتاشون پرسیدن کجا.

من: همه چیز مفتیه، این قدر جای خوبیه.

آنا: کجا؟ والا عجب جای خوبی! من هم میام، دارا رو هم میارم.

آراد: من هم با سامان و ارمیا میام. کجا هست حالا؟

من: خونه آلوین.

آراد: ایول! ماهم الان میایم.

آنا: بذار این دارا رو بیدار کنم، ماهم میایم.

من: می بیمنتون، بای.

دوتاشون بای دادن. آلوین لیوان به دست اومد سمتم.

- بیا.

شربت رو گرفتم.

- زیاد درست کردی؟

-نه، همین یه لیوانه.

- آلوین!

- هان؟

- با فروشگاه محل حساب داری یا نه؟

-آره؛ ماهیانه همه ی خرید هام رو پرداخت می کنم.

- اشتراکت چنده؟

- ۱۱۲۳ واسه چی می خوای؟

- همین جوری.

شربتم رو تند خوردم.

- تموم شد.

- خب!

- برام درست کن.

پوفی کشید و لیوان رو گرفت و رفت.

زنگ زد به فروشگاه.

- الو؟

- الو؟ بفرمایید!

-هف تا شکلات هویی، هفت تا چیپس سرکه ایی، هشت عدد نودل، سه تا دلستر، چهارده تا نون همبرگر، چهار بسته همبرگر نود درصد، نه تومن خیارشور، یه سس فلفلی، یه سس گوجه خرسی، نه تا پیلا به اشتراک ۱۱۲۳.

- چشم! الان می فرستم.

قطع کردم. آلوین اومد و شربت رو داد دستم.

- با کی حرف می زدی؟

- یکی.

- کی؟

- الان میاد می بینیش خوش حال می شی.

شونه ای بالا انداخت و کنارم نشست و گذاشت روی فوتبال. آخ جون! فوتبال.

- بازی کجاس آلوین؟

- صنعت نفت با سپاهان.

تا اومدم ببینم کی به کیه صدای در بلند شد؛ آلوین رفت و در و باز کرد. صدایش رو قشنگ می شنیدم.

- به! سلام میلاد. من که چیزی سفارش ندادم.

- آلوین جون مگه تو اشتراکت ۱۱۲۳ نیست؟

- چرا.

- پس درسته دیگه، بیا.

یهو آلوین داد زد.

- این همه رو من کی سفارش دادم خودم خبر ندارم! اشتباه شده میلاد.

- نه به امام حسین! والا کیانوش گفت یه خانومی سفارش داده.

آلوین برگشت نگاه کرد.

خندیدم.

روش رو کرد سمت پسر.

- مرسی داداش.

یه بیست تومن از جیبش درآورد.

- بیا، ببخشید دیگه خیلی سنگین بود.

- مرسی آلوین جون.

پلاستیک هار و آورد و اومد تو.

- دیانا! این ها چیه؟

- خوردنی.

- می دونم. چرا این همه؟ خودت هم که کلی آورده بودی، دو نفریم.

- نه.

- چی؟

- دو نفر نیستیم.

متعجب گفت:

- دیونه شدی؟

تا این رو گفت صدای در بلند شد.

- میلاد باز چرا برگشت؟

رفت سمت در، در رو باز کرد و یهو پرت شد سمت دیوار. بچه ها همه یکی یکی اومدن تو.

ارمیا: اه! دیا جونم سلام چطوری؟

دستش رو برد بالا، زدم به دستش.

دارا بغلم کرد.

- آجی جونم ممنون که من رو از زندان آنا نجات دادی.

رفت کنار و سامان اومد.

سامان: ایول! دیا فوتباله.

آراد: سلام دیا، خوب شد گفتی، حوصله ام سر رفته بود.

آنا: سلام دیاجونم. هوی آراد! اون جا جایی منه.

هر کدومشون به طرف نشست. آلوین هنوز چسبیده بود به دیوار، بلند گفت:

- این جا خونه ی منه!

سامان: خب؟

همه متعجب نگاهش کردیم.

- چه قدر شما ها...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ارمیا داد زد:

- هورا!

پشت بندش سامان همون جور که پفیلا باز می کرد و قر می داد خوند:

- هوعو، هوعو یالا! هوعو تیم صنعت، حله! حله! حله ماشالله!

دارا و آراد هم قر می دادن و آنا هم به تلوزیون خیره شده بود.

آراد: هوی آلوین! چته؟ شبیه نخود نپخته اون جا ایستادی، بیا تو دیگه.

اومد و نشست.

فوتبال تموم شد. از بس جیغ و داد کرده بودیم خسته شده بودیم.

- بچه ها بیاین فیلم ببینیم.

آراد: بچه ها من خسته ام به فیلم بدون هیجان بذارین حسش نیست.

ارمیا: پایه فیلم ترسناک هستین؟

آلوین: نمی خواین برین؟ نصف شبه ها!

دارا: نه دادا، نگران ما نباش.

آنا به دارا تکیه داد.

آنا: پفک تموم شد.

یهو ارمیا مثل جت پرید.

- بچه ها!

همه نگاهش کردیم.

- راهبه ببینیم؟

آراد: آره.

سامان همون جور که رو مبل لم می داد گفت:

- آلوین دادا یه پتو به من بده.

- بابا شما ها دیگه کی هستین؟! مثل گاو که اومدین تو، با پولم هم که خوراکی خریدین، خونه هم که پر پوست تخمه و تیکه چیپس و پفک کردین، حالا دستور هم می دین؟ شماها دیگه کی هستین؟

آراد: دست پرورده یم!

همه زدن زیر خنده. بعد از دیدن فیلم مزخرفی که ارمیا گذاشته بود همه یه گوشه ای جاشون رو انداختن و خوابیدن.

\*آراد\*

بدنم روکش و قوسی دادم به بچه ها نگاه کردم.

آنایی که روی مبل خوابیده بود، سامانی که چیپس به دست روی مبل دو نفره خوابیده بود، ارمیایی که یه پاش رو بالای مبل گذاشته بود و خودش پایین خوابیده بود. دورتا دور اتاق پر از چیپس و پفک شده بود. دارا زیرمبلی که آنا خوابیده بود خوابیده بود و دست آنا رو گرفته بود. همه بودن جز آلوین و دیانا، از جام بلند شدم، صورتم رو شستم و رفتم سمت اتاق آلوین.

در رو باز کردم.

- آلوین!

کسی تو نبود. من گرسنه ام، اومدم برم تو آشپزخونه که چشمم به بالکن افتاد؛ آلوین اخم کرده بود و داشت با دیانا حرف می زد، دیاناهم عصبی تر از خودش جوابش رو می داد.

این ها باز چشونه؟ وحشی شدن!

بدبختی شیشه دوجداره هم هست صدا نمیاد.

بدبختی داراهم هست بیدارش کنم میزنه آلوین رو لت و پار می کنه. آلوین در رو باز کرد و رفت تو اتاقش و در رو این قدر محکم بست که همه از خواب پریدن، دیانا هم سریع رفت سمت کیفش و برش داشت و همون جور که غر غر می کرد بلند گفت:

- پسر احمق خرعوضی!

روبه من گفت:

- پاشین برین خونه هاتون دیگه.

این رو گفت و سریع رفت.

دارا و آنا هم همون جور صورت نشسته دیدن اوضاع داغونه رفتن، سامان هم هی می پرسید چی شده چی شده بالاخره راضیش کردم و اون هم رفت، ارمیا هم برد. در خونه رو بستم و رفتم سمت اتاق آلوین.

در زدم.

- آرادم.

- برو، توهم برو.

دستگیره رو فشار دادم، قفل بود.

- بازکن درو. آلوین!



در باز شد، رفتم تو. روی تخت نشستم، آلوین روی صندلی نشسته بود.

- معلوم هست چته؟

- من چیزی نیست.

- هست آلوین، هست. نگاهت از روی دیانا تکون نمی خوره؛ ولی هر وقت فرصت این رو داری باهش حرف بزنی باهش دعوا می کنی. نشد دیگه، این همه سرمارو خوردی، این همه افسردگی، اون همه بدبختی کشیدی چون دیانا رو نداشتی. حالا هست، دیانا هست. چرا بهش پیشنهاد نمی دی؟ چرا ازش خواستگاری نمی کنی؟

- می ترسم.

خوب نگاهش کردم، راست می گفت توی چشم هاش یه ترس عجیبی بود.

- از چی می ترسی؟

- از این که دوباره از دستش بدم می ترسم. از این می ترسم که این بار هم مثل همیشه دیوانه وار عاشقت بشم و باز از دستش بدم.

- نمی دی، از دستش نمی دی. داداشم چرا باید بره؟ چرا باید ترک کنه؟ چرا از دستش بدی؟ اون هم تو رو دوست داره! برو محکم و ایسا جلوش و بهش بگو، حرف دلش رو بهش بزن، بهش بگو دوستش داری!

\*دیانا\*

داشتم کانال عوض می کردم که با دیدن آلوین توی یه فیلم روی همون کانال موندم، آلوین لبخند می زد.

- دوستت دارم!

لبخند زدم و آرام گفتم:

- خب من هم دوستت دارم!

آلوین باز هم خندید و آرام گفتم:

- من دوستت ندارم، دروغ گفتم. عاشقتم! عاشقتم دختر!

تا اومدم بخندم یهو بازیگر زن اومد، اه! تازه رفته بودم تو حس. دختر یه بازیگر خوبی بود ها اسمش رو یادم رفت. دختر ایکبیری همون جور که لبخند ژکوند می زد روبه آلوین گفت:

- من صد تا صد تا دوستت دارم!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

- هوی! دختر بی شعور! تو غلط می کنی آلوین رو دوست داری ایکبیری.

آلوین لبخند زد و یهو عروسپوشون شد؛ دختر لباس عروس پوشیده بود و آلوین هم کت و شلوار آهنگ گذاشته بودن، دختر دسته گلش رو داده بود بیرون و تکون می داد، آلوین هم نگاهش می کرد و می خندید و با آهنگ برایش می خوند.

آی بگیرم اون خرخره اش رو بجوم! پسر ایکبیری خر، شبیه نخود نپخته می مونه.

یهو نوشت یک سال بعد.

دختر رفت توی اتاق و باجیغ گفت:

- من از این خونه می رم.

با تموم وجودم گفتم:

- برو به جهنم دختر بی شعور! با آلوین من زندگی می کنه کثافت.

آلوین یهو اومد پشت در اتاق دختر، همون جور که بغض کرده بود گفت:

- ببخشید! من رو ببخش عزیزم، خوشگلم...

دیگه نزدیک بود کنترل رو پرت کنم توی صورتش.

- پسر الاغ من داشتم می رفتم یه نرو به من نگفتی حالا التماس دختر مردم می کنی؟

تلوزیون رو خاموش کردم و تو برگه ای که دم دستم بود هرچی فحش بلد بودم بهش دادم، دیگه

خیلی عصبی شده بودم. همین جور که توی دلم بهش فحش می دادم رفتم توی آشپزخونه.

روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

تا اومدم یه چیز سرخ کنم صدای در بلند شد.

- کیه؟

آیفون در ورودی رو زدم، آلوین بود. در رو باز کردم.

دوتا پلاستیکی که دستش بود رو آورد بالا.

- پیام تو؟

در رو باز کردم و از جلوی در رفتم کنار، اومد تو.

- غذا که نخوردی؟

- نه.

- بیا، من غذا آوردم.

قاشق چنگال بردم. آلوین نشسته بود روی میز. آلوین دوتا ظرف گنده از توی پلاستیک ها در آورد.

- خب دیانا خانوم، ببین جونم الان باید همه ی این ها رو باهم مخلوط کنیم.

توی بشقاب ها رو نگاه کردم. اوه، اوه چه قدر سیزی!

- مگه من گوسفندم؟

پقی زد زیرخنده.

- حالا تو این ها رو زیر و رو کن با قاشق چنگالت.

- باشه.

تا اومدم مخلوط کنم، آلوین یه چیز سفیدی ریخت روی غدام.

- این چیه؟

- بخور.

- چیه خب؟

- بخور بهت میگم.

شونه هام رو دادم بالا و قاشقم رو زدم ته ته و یهو کشیدم بالا و خوردم.

آلوین منتظر نگاهم می کرد.

\*آلوین\*

یهو چشم هاش برق زد.

- این فوق العاده است، چیه؟ چه قدر خوشمزه!

خندیدم.

- دیدی گفتم خوست میاد.

لبخند زد و مشغول خوردن شد، من هم خوردم. خدایی ترکیب جالبی بود؛ امروز صبح زد به سرم این رو درست کنم. گوشت چرخ کرده ی سرخ شده، چهار نوع سبزی خاص، سه نوع چاشنی گوشت و سبزیجات، گوجه گیلاسی و پنیرپیتزا و در آخر سس مخصوصی که با ماست و لیمو و یه عصاره درست کردم؛ واقعا خوشمزه بود ولی همه ی این ها به کنار، این که دیانا خوشش اومده غذا رو خوشمزه تر کرده.

مشغول خوردن بودم که چشمم خورد به برگه ای که زیرمیز افتاده بود.

برش داشتم، الله و اکبر! هرچی فحش تو دنیا بود به من داده بود.

- دیانا! این قدر از من بدت میاد که حالا می نویسی؟

- برگشت نگاهم کرد.

- کی؟ من؟

- بیا اینم مدرک.

برگه رو که دید چشم هاش چهار تا شد و سریع برگه رو از دستم اومد بکشه که برگه رو کشیدم، با کشیدن برگه، من پرت شدم روی مبل و دیانا هم افتاد روی من.

چشم هاش روبه روی چشم هام بود. بیهو به خودش اومد و اومد بلند شه که گرفتمش.

- فقط یه دقیقه بمون توی بغلم.

اون لحظه حس می کردم خوشبخت ترین آدم روی کره ی زمینم، خوشبخت ترین آدم روی زمین؛ اما حیف که فقط یک دقیقه بود. دیانا سریع بلند شد.

- خب برو دیگه!

- هان؟

- برو.

این رو گفت و رفت توی آشپزخونه. ایستادم.

- اومدم بمونم.

برگشت نگاهم کرد.

- آگه تو بخوای، می مونم. بگی برو می رم، چیزی نگی هم می مونم.

منتظر موندم؛ ولی چیزی نگفت.

- آگه باز هم هیچی نگی برای همیشه می مونم.

هیچی نگفت. سرم رو بردم نزدیک صورتش.

- می مونم؛ تا ابد!

بوسش کردم و به آغوش کشیدمش. اون شب من هم رفتم توی جمع مرغ ها.

نازم تویی رازم تویی هر ساز و آوازم تویی

عشقم تویی جانم تویی میزبان و مهمانم تویی

دین و ایمانم تویی دوا و درمانم تویی  
موج منم و دریا تویی آن خواب و آن رویا تویی  
آدم منم حوا تویی درد منم دوا تویی  
پاییز منم بهار تویی یار وفادار تویی  
گریه منم خنده تویی امید و آینده تویی  
صاحب این خانه تویی آن یار فرزانه تویی  
حرف تویی سخن تویی برای من دیدن تویی  
لاله و نیلوفر تویی نگین انگشتر تویی  
زیبا و دلربا تویی باد خوش صبا تویی  
کور منم بینا تویی اسیر منم رها تویی  
قطره منم باران تویی موج خروشان تویی

خوش حالم که دیانا هست.

خوش حالم که لبخند هست.

خوش حالم که زندگی هست.

خوش حالم که عشق هست.

خوش حالم که نفس هست.

خوش حالم که چشم هاش هست.

خوش حالم که صداس هست.

خوش حالم واسه یی همه یی روزهایی که قراره بیاد، واسه همه یی لحظه هایی که قراره باهم باشیم، واسه زندگی که قراره کنار هم داشته باشیم، واسه همه چیز خوش حالم.

شش ماه بعد

امروز مراسم ازدواج من و دیاناست. دیانا از صبح رفته آرایشگاه، من هم بعد از کلی کار رفتم آرایشگاه. مدل موهام که تکمیل شد دسته گل به دست از ماشین پیاده شدم.

جلوی در بزرگ سالن بودم، در باز شد. هردو در باز شدن، دیانا بین دو در با لباس سفید ایستاده بود. بی اراده لبخند زدم و دسته گل رو به سمتش گرفتم.

دسته گل رو گرفت و لبخند زد.

باهم سوار ماشین شدیم، سکوت عجیبی بینمون بود. همیشه فکر می کردم تویی همچین روزی عین دیوانه ها رفتار کنم؛ اما برعکس از همیشه مردونه تر و اقا منشانه تر رفتار میکنم. (کاملاً غیر ارادی)

نه من چیزی گفتم، نه دیانا. بالاخره رسیدیم، از خدا خواسته از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد سالن شدیم. همه بلند شدن و سوت و جیغ و... کنار هم نشستیم و عکاس ها مشغول عکاسی شدن، کاملاً نمادین لبخند می زدیم. نگاه به دیانا کردم غرق نور بود، غرق زیبایی، غرق در روشنائی. نگاهم روش ثابت موند، نگاهم رو حس کرد، برگشت نگاهم کرد، بهم نگاه کرد و خندید.

آدم ا تا چیزی رو از دست ندن قدرش رو نمي دونن، من به بار دیانا رو از دست دادم. دیگه نمی دارم از پیشم بره، هیچ وقت...

تا آخرین نفس کنارت می مونم، قول می دینا!

مشغول خوردن شام بودیم که دیانا دستم رو گرفت.

- بیا.

افتادم دنبالش و رفتیم بالا پشت بوم. خندید، خندیدم.

- دوست دارم! نمی دونم چرا حس کردم الان باید بگم.

نزدیک صورتش شدم و بوسیدمش، سرم رو بلند کردم، چشم هاش برق زد.

- من بیشتر.

صورتم رو گرفت توی دست هاش، یهو چشم هاش گشاد شد. من رو برگردوند و جاهامون رو عوض کرد. صدای شلیک بلند شد. دیانا روی دو تا دستم ول شد، خندید!

- به دست راستم نگاه کردم، از دیانا خونی شده بود. دستم رو فشار دادم و نگاهش کردم.

- دیانا!

نگاه دقیقی به همه ی صورتم کرد.

- همیشه آرزو می کردم توی همچین لحظه ای کنار تو باشم.

بهش خیره شدم، زیونم بند اومده بود.

دستش رو آرام بلند کرد و گذاشت روی صورتم.

- نه! دیانا! نه!

قطره اشکی از چشم راستش چکید.

- گفتم دوست دارم؛ ولی دروغ گفتم. عاشقتم!

این رو گفت. بهش خیره شدم دستش از روی صورتم افتاد.

- دیانا! دیانا! (بلندتر گفتم) دیانا!

گرفتمش توی بغلم.

- بیدارشو دیگه. این شوخی ها چیه؟ دیانا!

اومدم به بار دیگه صداس کنم که...

دستم رو رروی سینه ام گذاشتم؛ پر خون شد. خوشحال شدم!

- گفتم که تا ابد باهات می مونم. ببین چه قدر زود عمل کردم.

لحظه ای که داشتم می افتادم، نگاهم به آپارتمان روبه روی افتاد، امیرحسام بود. به دیانا چشم دوختم، خودم رو کشوندم سمتش و دستش رو گرفتم.

- من هم دوستت دارم!

در اوج شادمانی

در قله غرور

در بهترین دقایق این عمر نابپای

در لذت نوازش برگ و نسیم صبح

در لحظه نهایت نسیان رنجها

در لحظه ای که ذهن وی از

یاد برده است

خوف تگرگ را

کز شاخسار باغ جدا کرده برگ را

ناگاه

غرنده تر ز رعد و شتابنده تر ز برق

احساس می کند

چون پتک جانگدازی این پیک مرگ را

پایان

(معنی اسم هایی که واسه خواننده سوال بود)

آلوهین: برادر بزرگتر

فرمر: هدیه ی الهی بد

این دو تا رو می دونم واسه تون سوال شده بود.

ممنونم از حمایت هاتون، مرسی از تمام نظرات قشنگی که میذارید.

یه خبر خوب بدم؛ رمان بیبا بجنگیم رو دارم می نویسم حدودا بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ صفحه است و مثل متاسفم چند جلد نیست. حتما بخونین.

یا حق

ماریا سیدمهدی